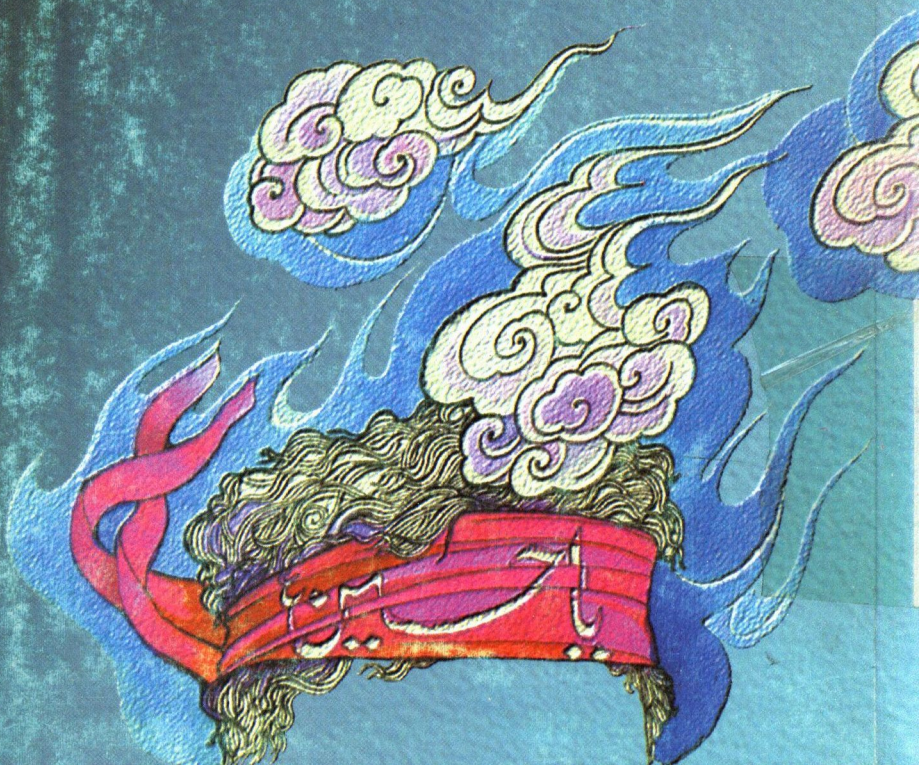


# چشم بیدار حماسه

خاطراتی از

سر لشکر پاسدار شهید حسن باقری (افشردی)

بازنویس: محمد خسروی راد

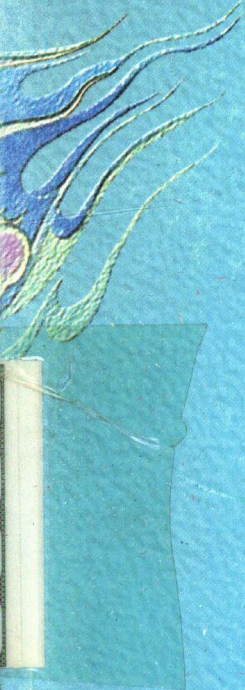






در عرض یک هفته، پنج بار محل استقرار  
تیپ عوض شد. دیگر خسته شده بودیم. رفتیم  
سراغ آقای باقری و گفتیم: «امکانات نداریم،  
به هیچ وجه از محل فعلی خودمان تکان نمی‌خوریم!  
هر چه می‌خواهد بشود. مگر بالاتر از سیاهی هم  
رنگی است؟!»

باقری به آرامی گفت: «بله هست! بالاتر از  
سیاهی، سرخی خون شهید است که روی زمین  
ریخته می‌شود!»  
انگار آب سردی ....



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

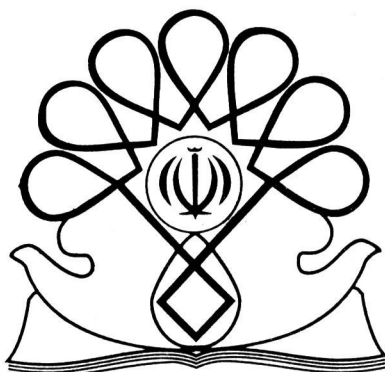
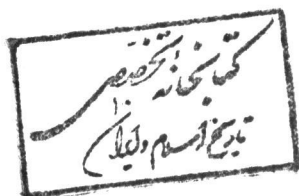




# چشم‌بیدار حماسه

خاطراتی از سرلشگر پاسدار، شهید حسن باقری (افشردی)

باز نویس متن: محمد خسروی‌راد



کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه

مجموعه خاطرات  
سرداران شهید  
(۵)

کنگره بزرگداشت سرداران شهید  
سپاه استان تهران  
(۲۸)

### چشم بیدار حماسه

بازنویس: محمد خسروی راد

ناشر: معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
با همکاری کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید استان تهران

چاپ اول: ۱۳۷۶

تعداد: ۱۰۰۰۰ جلد

حروفچینی: واحد انتشارات اداره کل تبلیغات (ماهنامه یادایام)

لیتوگرافی: راین گرافیک

چاپ و صحافی: چاپخانه سجاد

قیمت: ۳۲۰۰ ریال

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

۹۵۵/۰۹۸ باقری، حسن، ۱۳۳۴-۱۳۶۱

چ ۲۴۱ ب چشم بیدار حماسه؛ خاطراتی از سرلشگر پاسدار، شهید حسن باقری

(افشردی) / حسن باقری؛ اقتباس کننده محمد خسروی راد. -

تهران: معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی،

۱۳۷۶.

۱. - (کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران، -)

۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷. ۲. خاطرات. ۳. اسلام - سرگذشتنامه

- شهیدان. الف. خسروی راد، محمد، اقتباس کننده. ب. عنوان.



## فهرست مطالب

۱۰	.....	آغاز سخن
۱۳	.....	مقدمه
۱۵	.....	زندگینامه
۲۱	.....	چرا کف بز نم؟
۲۲	.....	کتاب
۲۳	.....	او زیاد می دانست!
۲۵	.....	کوکتل مولوتف
۲۷	.....	دفتر خاطرات
۲۹	.....	نگهبانی
۳۰	.....	پیشتاز
۳۱	.....	اولین خمپاره
۳۳	.....	اطلاعاتی خوب
۳۴	.....	سخنرانی
۳۶	.....	معجزه
۳۸	.....	کارون در آتش

فرمانده آن روز .....	۴۰
ارتباط .....	۴۱
خاطرات جنگ .....	۴۳
اسیر .....	۴۵
بهترین گزارش .....	۴۷
دیدار .....	۴۹
نبرد با رمل .....	۵۱
بازگشت .....	۵۳
بالا تر از سیاهی .....	۵۵
همیشه در صحنه .....	۵۷
مقاومت کنید! .....	۵۹
ایثار .....	۶۱
سر پُل .....	۶۲
فرمانده جوان .....	۶۳
فرمانده همه ما .....	۶۵
مرد تنها .....	۶۷
نبردی دیگر .....	۶۸
آینده نگر .....	۷۰
تپه های علی گریزه .....	۷۲
راز عملیات موفق .....	۷۳
فرمانده موفق .....	۷۵
گزارش به مرکز .....	۷۶
دعا در حق او .....	۷۸
نماز اول وقت .....	۸۰
روح بزرگ .....	۸۲
بازجو .....	۸۴
خضوع و خشوع .....	۸۶



۸۷	در خانه او
۸۸	مرخصی
۸۹	فرزند
۹۱	کار برای خدا
۹۳	دوستی
۹۵	سفر به جنگ
۹۷	سلام!
۹۸	فرمان امام (ره)
۱۰۰	گزارش
۱۰۲	اطمینان قلب
۱۰۴	گریه!
۱۰۶	بریم بیرون
۱۰۸	مجروح
۱۱۰	نان خشک
۱۱۲	همیشه در خط
۱۱۴	فرمانده بسیجی ها
۱۱۶	درد دل
۱۱۹	دوربین
۱۲۱	حضرت قاسم!
۱۲۳	سکوت
۱۲۵	برگردید!
۱۲۷	بسیجی ها را تنها نگذار!
۱۲۹	نظم!
۱۳۰	فرمان!
۱۳۲	دست نیاز
۱۳۴	جانشین او
۱۳۵	شناسایی

۱۳۶	ای کاش.....
۱۳۷	غرق در عشق.....
۱۳۸	بی قرار.....
۱۴۰	دور بین.....
۱۴۲	آن روز، آن خبر.....
۱۴۴	من آنجا بودم!.....
۱۴۶	آخرین گریه‌ها.....
۱۴۸	کمترین چیز.....
۱۴۹	سطل‌های پر از خاک.....
۱۵۰	لبریز از تقوا.....
۱۵۱	بهترین توجیه.....



## آغاز سخن

در دنیای پر فتنه امروز، که عصر «انفجار اطلاعات» لقب گرفته است، و در زمانه‌ای که مرزهای جغرافیایی معنا و مفهوم پیشین خود را در ساختار جدیدی از معرفت و تحول مبنایی در حیات بشری، رفته‌رفته از دست می‌دهند، و اقتدار ملی هر کشور در بعد فرهنگی آن جلوه و ظهور می‌یابد، پاسداری از ارزشهای فرهنگی رویکردی واقع بینانه و استراتژیک خواهد بود.

حاکمیت گسترده استکبار و صهیونیسم جهانی بر وسایل ارتباط جمعی عالم - که به ایجاد و پردازش باورها و خرده فرهنگ‌های منطقه‌ای و جهانی می‌پردازند - ظهور و نمود فرهنگ آزادی و آزادی را بر نمی‌تابد. چنین است که هر ندایی از رهایی، و

هر پرچمی از آزادی در گستره گیتی مورد هجوم طوفانهای  
زهرآگین اتحادیه جهانی زر و زور و تزویر واقع می‌شود.  
خبرسازی و آکندن دنیا از اخبار ریز و درشت، و ایجاد همه و  
هیاهوی برخاسته از انفجار اطلاعات، جو جامعه جهانی را چنان  
ملتهب کرده است که، ناله ستمدیدگان و فریاد مظلومان در جریان  
خبری رسانه‌ها گم می‌شوند.

در این میان، رسالت همه آنانی که به عدالت و آزادی و رهایی  
می‌اندیشند و به آرمان بزرگ پیامبران ایمان دارند، آن است که از  
فرهنگ ایستادگی و وارستگی، در این تهاجم بی‌حساب، با هر  
وسیله ممکن صیانت و پاسداری کنند. درخشانترین و فروزانترین  
ستاره آسمان فرهنگ رهایی، مشعل پر فروغ فرهنگ شهادت است.  
تکریم و تعظیم شهیدان تلاش مقدسی است در برافراشتن  
پرچم‌های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت، و  
گام بلندی است در راستای احیای ارزشهای مکتب توحید و عدالت؛  
زیرا که «شهادت مرگ در راه ارزشهاست» و هر شهید مشعلی است  
که در بلندای عزت و سرافرازی یک ملت جاودانه می‌درخشد.

«شهید» زیباترین زخم بر پیکر هستی و شهادت زیباترین غزلی  
است که از لبهای سرخ حقیقت می‌تراود. شهادت بیداری را معنا  
می‌کند و بینایی را شفاف می‌سازد. شهادت مشعلی است که خداوند  
در جان برگزیدگانش بر می‌افروزد، تا تاریکی از خانه‌های زندگی  
بگریزد. شهید چشمه آتشی است که خرمن ظلم می‌سوزد و آب  
روانی است که به کویر تشنه عدالت جاری می‌شود. هر شهید  
سپیده‌ای است که در افق آسمانها طلوع می‌کند و پیام آور صبح  
می‌شود. برگزاری «کنگره بزرگداشت سرداران و ۳۶ هزار شهید

استان تهران» و انتشار کتبی متنوع در ساختار و محتوا، تعظیم و تکریم از فرهنگ نورانی همه رادمردانی است که در فراخنای تاریخ خونین، و پرفراز و نشیب انقلاب اسلامی، دست از خویش شستند تا سرود بلند رهایی را فریاد کنند، و گامی است در متابعت از فرمان آسمانی رهبر فرزانه انقلاب که فرمودند: «وظیفه قدردانی از ایثارگران بویژه شهیدان، فریضه‌ای عینی، تعیینی و همیشگی است.»

ما اعتقاد داریم که هر تهاجمی را در عرصه فرهنگ و هنر تنها می‌توان با «تولید» پاسخ داد، همانگونه که هر تهاجم فرهنگی با تولید آثار فرهنگی و هنری است که تحقق می‌یابد. فرهنگ مهاجم ضرورتاً فرهنگ مولد هم هست. ما با تولید و ارائه آثاری فرهنگی در پوتو مشعل نورانی شهید و شهادت، قصد هجوم بر تمام ضد ارزشهای فرهنگ مادیت و بی‌هویتی انسان امروز را داریم. به یقین تلاشهای فراوان ما، گام کوچکی در این راه بی‌نهایت محسوب می‌شوند. امید آنکه همه دلسوختگان و شیفتگان فرهنگ عزت سازشهادت، ما را در این مهم یاری کنند.

از خوانندگان فرهیخته و نکته سنج این مجموعه نیز، چشم یاری داریم. باشد که با نقد عالمانه و مشفقانه خود ما را در اعتلای کیفیت و تعمیق جذابیت آن مدد کنند.

کنگره بزرگداشت سرداران شهیدسپاه  
و ۳۶ هزار شهید استان تهران  
کمیته انتشارات



## مقدمه

خاطره، یادآور وقایع و حوادثی است که در حافظه تاریخ پایدار مانده است. حوادث مهم، هر چند که زمان بسیار از آن بگذرد، هیچ گاه فراموش نخواهد شد. این رویدادها، نمایانگر زندگی گذشته و تجربیات گرانقدر آن، چراغ راه مردان و زنانی است که در مسیر پرنشیب و فراز زمان گام برمی دارند.

کشورمان، در گذشته ای نه چندان دور، شاهد تجاوز کشوری بود که با پشتوانه تمام قابیلیان زمان قصد داشت تا به یکباره هویت باز یافته اسلامیمان را به تاراج برد. نهال نوپای انقلاب اسلامی، خار چشم زورمداران تاریخ بود و این رنگ همیشه سبز، نشان از رادمردی داشت که آمدنش فرو ریختن طاق کسری را به همراه

داشت.

یادآوری آن روزهای آتش و خون، اقتدا به مردانی است که یک تنه هزار مرد شدند و حسین وار به جنوب و غرب کشورمان گام نهادند تا مجد و عظمت دین محمد(ص) پابرجا بماند. در آن سالها، کوههای سربه فلک کشیده غرب و دشتهای تفتیده جنوب، شاهد به خون نشستن بسیاری از یاران خمینی بزرگ(ره) بود.

کنگره بزرگداشت سرداران و ۳۶ هزار شهید استان تهران، در پی آن بود تا خاطرات رزمندگان سلحشور و سرداران جنگ تحمیلی را از این لاله‌های سرخ، در اختیار آیندگان بگذارد. بدین منظور، محققین و پژوهشگران با مصاحبه حضوری، مراجعه به مکتوبات، آرشیوها و ... نسبت به جمع‌آوری خاطرات از فرماندهان شهید سپاه اسلام اهتمام ورزیدند. سپس مطالب تدوین، بازنویسی و آماده نشر گردید.

بیان این امر ضروری است که در بازنویسی برخی از خاطرات، به آرشیوهای قدیمی جنگ مراجعه شده و در نقل خاطرات، نام‌راوی - با وجود تلاش فراوان محققین - مشخص نگردیده است. ما اطمینان داریم که مردان آینده این دیار برای همیشه شکرگزار مردانی خواهند بود که بی‌محابا سر در طبق اخلاص نهادند و از هستی خود گذشتند تا این دیار اسلامی رنگ اسارت به خود نبیند.

روزی خواهد رسید که تاریخ پرافتخار کشورمان بر درخت تنومند انقلاب اسلامی که شهدای دفاع مقدس با خون سرخ خود آن را پروانده‌اند، تکیه خواهند زد و بر آن افتخار می‌کنند. ان شاء الله.

شورای تدوین کتاب



## زندگینامه

### روزهای نخستین

هفت ماهه به دنیا آمد. لاغر اندام بود و ضعیف. همه اهل خانه نگران سلامتی اش بودند. روز تولد امام حسین (ع) به دنیا آمده بود و به همین خاطر نامش را «غلامحسین» گذاشتند تا به عظمت مولایش حسین (ع)، خداوند سلامتی اش را تضمین کند.

پس از گذراندن چند بیماری خطرناک از جمله دیفتری و سیاه سرفه، از دام این بیماریها نجات یافت و دوران کودکی، در میان ناباوری نزدیکان، سپری شد. او روز به روز رشد طبیعی خودش را باز می یافت و اگر چه جثه اش هنوز لاغر بود، اما

سالم می نمود. زیرک بود و با استعداد.

وضع اقتصادی خانواده پدری اش چندان مناسب نبود. ولی خانه استیجاری آنها در حوالی میدان ارک تهران، کم کم تبدیل به خانه شخصی شد. مادر با خیاطی و پدر با کار بسیار دخل و خرج زندگی را هماهنگ می کردند و او در این موقعیت و شرایط رشد پیدا کرد.

دو سال بیشتر نداشت که خانواده اش او را به زیارت امام حسین(ع) بردند. و انگار این زیارت راهش را از همان اوان کودکی مشخص کرد.

### کودکی و نوجوانی

او شخصیت متین و باوقاری داشت، طوری که هم سن و سالهایش همیشه احساس می کردند با یک بزرگتر از خود روبه رو هستند. از کوچکی به خواندن نماز و ادای فرایض دینی علاقه مند بود. نظم در کارها، حرف اول را می زد. به مسجد می رفت و بعضی وقتها همکلاسیهایش را به خانه دعوت می کرد و برایشان حدیثهایی را که یاد گرفته بود، می خواند.

شهید مظلوم دکتر بهشتی کلاس احادیث و اخبار مربوط به حضرت ولی عصر(عج) دایر کرده بود. حسن در آن کلاسها شرکت و با شور و شوق فراوان احادیث را حفظ می کرد.

زمانی که به دبیرستان رفت، فعالیت های دینی و اجتماعی اش شروع شد. اما این چیزی نبود که اولیاء دبیرستان بخواهند. یک بار وقتی مادرش برای پرسیدن وضع درسی او به دبیرستان

«مروی» رفت، معاون مدرسه، جلوی مادر به او سیلی محکمی زد.

سال سوم دبیرستان، فعالیت‌هایش بیش از پیش شد. با کمک چند نفر از دوستانش در مسجد محل، کتابخانه‌ای تأسیس کردند. در کنار این کار، فراگیری حدیث و قرائت قرآن، شرکت در جلسات مذهبی، سخنرانی برای سایرین و همچنین کارهای تحقیقاتی در زمینه علوم اسلامی را ادامه داد.

## دانشگاه

دیپلم ریاضی گرفت. در کنکور دانشگاه، در هشت رشته قبول شد. رشته دامپروری در رضائیه (ارومیه) را انتخاب کرد. از وضع بد و فساد که تهران را فرا گرفته بود، بیزار بود، ترجیح می‌داد به جایی برود که ساکت و آرام باشد، تا بیشتر به خود و فعالیت‌های سیاسی - مذهبی بپردازد. پانزده یا شانزده ماه از این ماجرا نگذشته بود که به خاطر فعالیت‌های سیاسی از دانشگاه اخراج شد.

## خدمت سربازی

به خدمت سربازی رفت. در طول هشت ماه سربازی، همدوره‌ای‌هایش را با مسایل اسلامی و وضعیت روز آشنا کرد. در این زمان با آیت‌الله صدری، که بعد از انقلاب مدتی امام جمعه ایلام و بعد نماینده مجلس خبرگان بود، در آن شهر آشنا شد. مسایلی که در پادگان اتفاق می‌افتاد و اخبار لازم را برای ایشان بازگو می‌کرد. تا اینکه فرمانده‌اش فهمید و او را از

سربازان دیگر جدا کرد. هشت ماه از سربازی‌اش گذشت. انقلاب اوج گرفت و او به فرمان امام(ره) از پادگان فرار کرد.

### دوباره دانشگاه!

فروردین سال ۱۳۵۸ تصمیم گرفت سراغ رشته‌های درسی علوم انسانی برود. پس از دو هفته مطالعه، در امتحانات شرکت کرد و دیپلم ادبی گرفت. بعد هم در کنکور شرکت کرد. در رشته حقوق قضایی دانشگاه تهران پذیرفته شد.

### روزنامه جمهوری اسلامی

همزمان با تحصیل در دانشگاه، به طور پراکنده با کمیته انقلاب اسلامی و دیگر نهادهای انقلابی همکاری کرد. با انتشار روزنامه جمهوری اسلامی وارد این روزنامه شد و به عنوان خبرنگار و مقاله نویس در سرویس خبر روزنامه مشغول به کار شد.

یک ترم تحصیلی را پشت سر گذاشت و بعد تحصیل را رها کرد و به جهاد سازندگی پیوست. در همین حال، فعالیتهای فرهنگی خود را در مسجد محل و کتابخانه‌ای که در دوران دبیرستان تأسیس کرده بود، ادامه داد.

در اوایل سال ۱۳۵۹ در واحد اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مشغول به خدمت شد. کارش در آن زمان، شناسایی عناصر گروهکهای وابسته بود.

در جریان حمله طبس، اولین خبرنگاری بود که وارد منطقه شد. از اسناد به جا مانده در هلیکوپترها و تأسیسات به جا

مانده از نیروهای آمریکایی عکس و خبر تهیه کرد. او همچنین با دعوت سازمان «اَمل» به عنوان خبرنگار روزنامه جمهوری اسلامی، برای دیدار از لبنان و اردن، مدت پانزده روز به این کشورها سفر کرد. در این سفر، یک گزارش تحلیلی از اوضاع نابسامان مسلمین در آن منطقه تهیه کرد.

### جنگ تحمیلی

زمانی که حمله سراسری دشمن به میهن اسلامیان آغاز شد، درخشانترین برگ دفتر زندگی او ورق می خورد. او جبهه مبارزه سیاسی فرهنگی را رها و به جبهه جهاد در راه خدا می پیوندد.

هنوز چند ماهی از حضور او نگذشته بود که شایستگی های منحصر به فردش، او را در شمار یکی از فرماندهان برجسته سپاه اسلام در می آورد.

در دی ماه ۱۳۵۹ مسئولیت یکی از معاونت های ستاد عملیات جنوب به او سپرده می شود. در عملیات «امام مهدی (عج)»، «فتح»، «الله اکبر» و «دهلاویه» نقش بسزایی ایفا می کند و در عملیات «ثامن الائم» محورهای دارخوین و جاده ماهشهر را هدایت می کند.

در همین روزها، به توصیه دوستانش برای ازدواج با یکی از خواهران خرمشهری، مسافرتی دو روزه به تهران را ترتیب می دهد. بعد از مراسم و خواندن صیغه عقد، همراه مقداری ظرف، پتو و کارتنی پر از کتاب، به جبهه برمی گردد.

در عملیات «طریق القدس» به عنوان فرمانده لشکر نصر

سپاه و فرمانده قرارگاه مشترک عملیاتی از طرف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منصوب می‌شود. در این فتح بزرگ، فرماندهی عملیات را در محورهای «سه راهی قهوه‌خانه»، «علی‌گریزه»، «شاوریه» و بخشی از رادار به عهده می‌گیرد. در عملیات آزادسازی خرمشهر، به عنوان فرمانده لشکر نصر و فرمانده قرارگاه مشترک عملیاتی از جانب سپاه، در تصرف شلمچه و خرمشهر، فعالترین و سخت‌ترین نقش را به عهده دارد.

بعد از عملیات «رمضان»، به عنوان فرمانده قرارگاه کربلا در قرارگاه‌های جنوب انتخاب می‌شود.

در عملیات «محرم» طنین اسم رمز «یا زینب کبری (س)» از زبان او در بیسیم‌ها شنیده می‌شود.

آخرین مسئولیت شهید حسن باقری، جانشین فرماندهی یگان زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود.

در آغاز دهه فجر، در یازدهم بهمن ۱۳۶۱، در حالی که تعدادی از همسنگران‌ش به دیدار امام (ره) شتافته بودند و او برای شناسایی منطقه عملیاتی به خط مقدم جبهه رفته بود، چون مولایش سالار کربلا، غریبانه با خون خود کربلای فکه را گلگون کرد.



## چرا کف بزیم؟

حسن کلاس سوم متوسطه بود. او و همکلاسیهایش را به خیابان برده بودند تا در مراسم رژه و کف زدن برای رژیم پهلوی شرکت کنند. حسن با اطلاعاتی که از رژیم داشت، به بعضی حرکتها اعتراض می کرد و مخالفت نشان می داد. در این مراسم او از کف زدن خودداری کرده و گفته بود: «برای چه باید کف بزیم و حکومت را تأیید کنیم؟!» یکی از نگهبانها که شاهد این صحنه بود از پشت سر، دست او را گرفته و او را از صف خارج می کند.

خدا می داند بعدها چقدر او را به خاطر این کار آزار و اذیت کردند!

## کتاب

داشتیم با هم می رفتیم طرف خانه. توی راه پرسید:  
 «سری به کتابفروشی بزنیم؟»  
 گفتم: «آره، وقت دارم.»  
 کتابفروشی سر راهمان بود. رفتیم توی کتابفروشی. چند  
 جلد کتاب نشان داد و گفت: «اینا به درد شما می خوره.»  
 خریدم. خودش هم هر چه پول داشت کتاب خرید. فکر  
 کردم مگر خرج دیگری ندارد؟ لباس؟ غذا؟ ... ولی چیزی  
 نگفتم.

## اوزیاد می دانست!

امام جماعت مسجد، آیت الله خلخالی بود. پس از نماز، با حسن باقری پیش او رفتیم. حسن باقری چند سؤال پرسید! سؤالها جالب بود. دوست داشتم من هم جواب آنها را بشنوم، نشستم و گوش دادم؛ هم سؤالها را و هم جوابهای آیت الله خلخالی را. تا اینکه حس کردم دیگر نه از سؤالها چیزی سر در می آورم نه از جوابها! سوادم قد نمی داد! خیلی چیزها بود که نمی دانستم، ولی او می دانست.

آمدیم بیرون. گفتم: «ماشاء الله. از بحثها خوب استفاده بردی. کاش عقل من هم قد می داد حرفهایتان را می فهمیدم.» داشتیم به واقعیت اعتراف می کردم. ولی او لبخندی زد و

گفت: «نه بابا، اینطورم که شما می‌گین نیست. خیلی موضوع را  
بزرگ کردین!»  
نتوانستم عکس‌العملی در مقابل شکسته نفسی و تواضعش  
نشان بدهم. ساکت شدم.

## کوکتل مولوتف

شب ۲۰ یا ۲۱ بهمن بود. یک کیسه به دست گرفته بود و به خانه ما آمد. گفت: «صابون و شیشه بدهید.» می خواستند. «کوکتل مولوتف» درست کنند. بچه های محل را جمع کرده بود و با هم به در خانه ها می رفتند. گفت: «در خانه هایتان را باز بگذارید. امشب، شب بزرگی است.» در همان شب، مردم کلاتتری چهارده را گرفتند. او خیلی فعالیت می کرد. پسر دایی او، محمد جورابیچی، هم در تهران بود.

شب قبل از دوازده بهمن که امام (ره) می خواست به ایران بیاید، او به خانه ما آمد و گفت: «فردا صبح زود آماده باشید تا

شما را به بهشت زهرا ببرم.»  
او صبح زود به خانه آمد و ما را به بهشت زهرا برد. اما به  
رغم تلاش فراوان او، در آن روز ما نتوانستیم امام(ره) را از  
نزدیک زیارت کنیم.



## دفتر خاطرات

در دفتر خاطرات او نوشته شده بود: «دیشب متأسفانه بدون اینکه وضو بگیرم، روی تختم خوابیدم. زیر پتو رفتم تا بعداً، قبل از خواب، وضو بگیرم. ولی خاک عالم بر سرم شد و خوابم برد. از لطف حضرت امام عصر (عج) دور ماندم. حالا چرا، خدا می‌داند! در اینجا پاک ماندن مشکل است و خیلی چیزها قاطی می‌شود. وقتی انسان از نظر روحی خراب شود، از توجه امام عصر (عج) هم دور می‌شود. وقتی بیدار شدم، یک ربع به پنج صبح بود. نماز مغرب را «مافی الذمه» و نماز عشا را «ادا» به جا آوردم. در اینجا، اذان صبح ساعت پنج است.

امروز خیلی ناراحت کننده است. دل خوشی ام این بود که نمازم قضا نشده است. ولی چه نمازی؟ یک مشت الفاظ را خواندن و نفهمیدن!  
نمازهایم اصلاً روح ندارد و من فقط نگران خواندن آنها هستم!

از صبح تا ظهر آب نخوردم. خیلی عصبانی بودم. ولی چه فایده؟ با این همه دبدبه و کبکبه، نماز مغرب و عشاء دیروز را نخواندم. کاش نیامده بودم سربازی و این طور نمی شد. تنها امیدم بخشایش حی متعال است. ولی هر چه بوده، از تنبلی، سستی و بی ایمانی بوده است و بس. شرط کرده ام تا آخر این ماه، تا نمازم را نخوانم، شبها نخوابم. همین داغ برای یک نفر که خودش را نوکر حضرت حجت (عج) می داند، بس است.  
دیروز نامه ای به ... نوشتم و حرفهایی به او زدم. امروز آن را پاره می کنم تا به خودم گفته باشم من غلط می کنم ... غلط می کنم دیگران را نصیحت کنم، در حالی که نماز مغرب و عشاء خودم قضا می شود...»

## نگهبانی

بعد از انقلاب، خیلی فعالیت می‌کرد. بعضی شبها به خانه نمی‌آمد. وقتی هم می‌آمد، من نزد او می‌رفتم و می‌گفتم: «چکار کردید؟ کجا بودید؟»  
می‌گفت: «چیها وسایل ما را می‌دزدن و غارت می‌کنن. آنها می‌خواهند این وسایل را بر علیه ما به کار بگیرن.»  
او دید وسیعی داشت و از نظرات آنها آگاه بود. برای همین، شبها به نگهبانی از مکانهای حساس مملکت می‌پرداخت.

## پشتاز

خبر شروع جنگ به گوشمان رسید. برادرم به خانه آمد و مقداری وسایل برداشت و راه افتاد. گفت: «می‌روم اهواز برای کارم! بعداً تماس می‌گیرم.»

روز دوم جنگ بود که به اهواز رفت. تا دو روز بعد هیچ خبری از او نداشتیم. راه افتادم طرف اهواز. یکسره رفتم به پادگان «گلف». گلف ستاد عملیات جنوب بود. توی پایگاه «منتظران شهادت»، با آقای کریمی راه افتاد که بروند. فهمیدم می‌روند برای شناسایی. از آن به بعد، من هم آنجا ماندگار شدم و تقریباً همیشه با برادرم بودم.

حسن نه برای من، بلکه برای همه دوستانش یک پشتاز بود. پشتاز در راه حق.

## اولین خمپاره

اوایل جنگ با چند نفر از بچه‌های سپاه به خوزستان رفتیم. برای تعیین مأموریتِ بچه‌ها و چیزهای دیگری که لازم بود بدانیم، قرار شد حسن باقری، من و یکی دو نفر دیگر را به اطراف حمیدیه ببرد و همه چیز را توضیح بدهد.

سوار یک ماشین بلیرز آبی رنگ شدیم. راننده، خود او بود. راه افتادیم طرف منطقه. روز بود و هوا کاملاً روشن. اوایل جادهٔ حمیدیه به سوسنگرد، به طرف جنوب حرکت کردیم. از روی یکی از شعبه‌های ورودی رود کرخه عبور کردیم. بعد افتادیم تو جادهٔ خاکی. او قبلاً از این مسیر گذشته بود. دشمن آنجا مستقر شده بود و ما خبر نداشتیم. یکباره در اطرافمان

بارش خمپاره شروع شد. اولین بار بود که کنار من خمپاره منفجر می شد. از ماشین پریدیم پایین، به کنار رودخانه که از سطح زمین پایین تر بود و درختان انبوهی آنجا رویده بود، رفتیم. ماشین روی بلندی مانده بود. گفت: «دنباله همین رودخانه را بگیرید و از همین مسیری که آمدیم، سریع برگردید. شما برید. من می روم ماشین را بیاورم».

این حرفها را در حالی می گفت که دشمن و تانکهایش کاملاً دیده می شدند. گفتیم: «ماشین را ول کن.»

گوش نکرد. بایک حرکت سریع و بدون دستپاچگی پرید پشت ماشین و دور زد. به سرعت مسیری را که آمده بود، برگشت. گلوله خمپاره هم مرتب در کنار ماشین روی زمین می ریخت. ماشین که ناپدید شد، دشمن عقبه را زیر آتش گرفت. ما هم با آرامش و خیال راحت، قدم زنان از کنار رودخانه برگشتیم. چند کیلومتر آن طرفتر، پشت درختها او را دیدیم که منتظر ایستاده است. ماشین مثل آبکش سوراخ سوراخ شده بود، ولی در چهره او فقط آرامش دیده می شد!



## اطلاعاتی خوب

یک شب، شهید بهشتی به ستاد قرارگاه جنوب، گلف اهواز، آمد. از حسن باقری دربارهٔ مسایل عملیاتی پرسید. حرفها و توضیحات حسن باقری آن قدر جالب بود که شهید بهشتی او را در بغل گرفت و پیشانی اش را بوسید. بعد گفت: «آفرین به برادر اطلاعاتی خوبم! گزارشتان خیلی خوب بود.» بعد پرسید: «چند سال است که در مسایل نظامی کار می‌کنید؟»

حسن باقری جواب داد: «کمتر از دو سال.»

شهید بهشتی او را تحسین کرد و گفت: «سعی کنید تمام اطلاعاتتان مبنی بر واقعیات باشد.»

## سخنرانی

اعضاء کمیسیون دفاع مجلس آمده بودند برای بررسی اوضاع منطقه. حسن باقری همه آنها را یکجا جمع کرد و برایشان صحبت کرد. از وضعی که پیش آمده بود گفت و از اینکه وزارتخانه‌ها و ادارات با ما هماهنگ نیستند! و اینکه امکانات در اختیار ما قرار نمی‌گیرد و راه مناسب نداریم. چند لحظه‌ای نگذشت که همه نمایندگان به گریه افتادند!

هفته بعد، آقای دکتر حسن روحانی به محضر امام(ره) رسید و هر چه را که حسن باقری در آن جلسه برای نمایندگان توضیح داده بود به اطلاع امام(ره) رساند. امام(ره) همانجا دستور دادند تا تمام ادارات دولتی در جنگ حضور فعال

داشته باشند؛ بخصوص وزارت راه و ترابری را موظف کردند  
برای جتگ کارهای لازم را انجام دهد.  
در همان روزها، ادارهٔ راه «کربلا» و بعد از آن ادارهٔ راه  
«نجف» در جبهه‌ها فعال شد. از نظر امکانات هم وضع ما  
خیلی بهتر از قبل شد. اینها همه‌اش نتیجهٔ حرفهای درست و  
گزارشهای ارزندهٔ او بود.

## معجزه

شب عملیات ثامن‌الائمه، حادثه وحشتناکی اتفاق افتاد. بچه‌ها روی رودخانه کارون طرح‌ریزی می‌کردند. طرح این بود: باید مقداری زیادی نفت را از طریق لوله به حاشیه شرقی کارون هدایت می‌کردند تا وقتی نفت به اندازه کافی روخانه را پر کرد، آنجا را به آتش بکشند.

همین طور که نفت توی کانال جریان داشت، گلوله توپ دشمن به کانال خورد و با انفجار گلوله، نفتها آتش گرفت. قبل از اینکه بچه‌ها بتوانند اقدامی بکنند، دود همه جا را پر کرد. بچه‌هایی که در قرارگاه فرماندهی تیپ سه، لشکر ۷۷، بودند احساس خفگی کردند و مجبور شدند از آنجا فرار کنند. ما به

سنگر حسن باقری که کمی جلوتر بود، پناه بردیم. دود همچنان پیشروی کرد و به قرارگاه فرماندهی سپاه رسید. دوباره ترس و وحشت بچه‌ها را فرا گرفت. نمی‌دانستیم چکار کنیم. ناگهان باد شروع به وزیدن کرد و دود را به طرف بالا برد! کم‌کم هوا از دود پاک شد.

روز بعد، با کمکی که حسن باقری به محورهای جنوب منطقه عملیات کرد، پل حفار خیلی سریعتر به دست نیروهای عمل‌کننده در دارخوین، تیپ چهارده امام حسین (ع) و تیپ سه از لشکر ۷۷، سقوط کرد و نیروی دشمن در آن منطقه از هم پاشید.

ساعت ده و نیم صبح، همدیگر را کنار رود کارون دیدیم. من و تعدادی از بچه‌ها در پانصد متری رود ایستاده بودیم. حسن باقری و آقا رحیم و چند نفر دیگر با ماشین جلو رفتند تا از نزدیک پل حفار را ببینند. هنوز از ماشین پیاده نشده بودند که گلوله‌ای بغل ماشین منفجر شد. بدن سه نفر از بچه‌ها تکه تکه شد و شهید شدند.

آن روز آقا رحیم و حسن باقری به طور معجزه آسایی نجات یافتند.

## کارون در آتش

این خاطره را حسن باقری برایم تعریف کرد. می‌گفت: «برای انجام کاری، قرار شد روخانه کارون را آتش بزنیم. روی آب رودخانه، نفت و مازوت ریختیم و آتش زدیم. داشتم توی قرارگاه، عملیات ثامن‌الائمه را هدایت می‌کردم. ناگهان باد شدیدی راه افتاد و دود و آتش را که غلیظ و سنگین بود، با خود روی سر بچه‌های ما آورد! اگر کمی دود جلوتر می‌آمد و رو سر ما می‌رسید، همه خفه می‌شدیم. ناگهان اتفاق جالبی افتاد. درست صد متر مانده بود که دود به ما برسد به طرف بالا رفت و زمانی که از روی سر ما رد شد، دوباره آمد در ارتفاع پایین. دود، مثل یک سقف گنبدی، درست روی سر ما

ارتفاعش زیاد می‌شد. خیلی سریع چند تا از بیچه‌های ارتشی  
را صدا زدم و آسمان را نشان دادم. گفتم این معجزه است، مگه  
نه؟! آن روز خدا قدرتش را به ما نشان داد.»

## فرمانده آن روز

در عملیات ثامن الائمه، حسن باقری تا ساعت ده صبح توانست، علاوه بر گرفتن اهداف خود، اهداف محورهای دیگر را هم بگیرد. تقریباً تمام کار، حدود شصت هفتاد درصد از موفقیت عملیات ثامن الائمه، بستگی به وجود حسن باقری داشت؛ بستن عقبه دشمن و گرفتن دو تا از پلهای دشمن در محور دارخوین که فرماندهی آن با حسن باقری بود. با این کار، تمام عراقیهایی که بین جاده اهواز - آبادان و آبادان - ماهشهر مستقر بودند، اسیر شدند.



## ارتباط

عراقیها تا دی ۱۳۵۹، چهار ماه بعد از جنگ، در دو محور عملیاتی با هم ارتباط نداشتند. در حالی که ارتباط بین نیروهایی که از محورهای مختلف و نزدیک به هم هجوم می آوردند، بسیار مهم بود؛ هم به خاطر جلوگیری از نفوذ دشمن و جلوگیری از قطع عقبه نیروها و هم به خاطر استفاده یگانها از توان یکدیگر. در آن شرایط، در محورهای: شیب جزابه، بستان، الله اکبر، محور طلایه، جفیر، هویزه و کرخه کور، دولشکرته زرهی تقویت شده و پنج مکانیزه دشمن عمل می کردند، بدون آنکه در نقطه های مهم بستان و جفیر ارتباطی داشته باشند.

حسن باقری بعد از حمله نیروهای خودی (در پانزدهم دی ماه ۱۳۵۹) و عقب نشینی آنها به خاطر ضد حمله سنگین دشمن در جنوب کرخه کور، حیلۀ دشمن را متوجه شد و با جرأت تمام گفت: «دشمن در آینده نزدیک با نصب پلهای نظامی روی رودخانه‌های کرخه کور، نیسان و سابلۀ ارتباط جفیر و بستان را برقرار می‌کند، تا هم دو جناح این نیروها را حفظ کند و هم بتواند پشتیبانی لازم را از داخل خاک ما (شرق هورالهویزه، از بستان و جفیر و برعکس) داشته باشد.»

کمتر از یک هفته از حرف او نگذشته بود که دشمن با نصب پلهایی روی همان روخانه‌ها، الحاق کرد و بعد با ساختن جاده‌ای محکم و سد خاکی به ارتفاع دو متر در حاشیۀ شرقی همین جاده، توانست مشکلات زیادی برای نفوذ رزمندگان به آن منطقه را به وجود آورد. البته رزمندگان سلحشور ما در عملیات طریق‌القدس این سد را در هم شکستند و دوباره ارتباط شمال و جنوب دشمن را قطع کردند.

## خاطرات جنگ

اوایل سال ۱۳۶۰ بود. بعضی از بچه‌های دور اندیش سپاه صحبت از نوشتن وقایع جنگ را پیش آوردند. از آن به بعد، راوی گری به صورت جدی شروع شد. من هم به عنوان یکی از راویان جنگ شروع به کار کردم. کار مهم و با ارزشی بود. تقریباً همه فرماندهان رده بالا و مسئولین، ارزش این کار را می‌دانستند. اولش با فرماندهان مصاحبه می‌کردیم و بعد تصمیم گرفتیم همزمان با انجام عملیات، مکالمه فرماندهان را که از طریق بیسیم با هم انجام می‌دادند، ضبط کنیم. در عملیات ثامن الائمه و طریق القدس، ده نوار به مسئول بیسیم دادیم تا بعد از ضبط به ما برگرداند.

بعد از عملیات، رفتیم سراغ مسؤول یسیم. سراغ نوارها را گرفتیم. گفت: «یکی از فرماندهان آنها را گرفت. گفت این نوارها مطالب مهمی دارند و نباید دست کسی بیفتند!»

هر چه توضیح دادیم که نوارها را پیش خودمان نگه می‌داریم، لازم داریم و جایی پخش نمی‌شود، کسی حرفمان را گوش نکرد. رفتیم پیش آقا محسن. گلایه کردیم و ماجرا را شرح دادیم. آقا محسن خودش یکی از مشوقین ما برای این کار بود. سریع جلسه‌ای ترتیب داد تا موضوع بررسی شود. حسن باقری هم توی آن جلسه بود. نوبت به او که رسید، گفت: «اگر این برادران مورد اعتماد هستند، پس چرا کنار فرماندهان نباشند و در حین عملیات وقایع را ثبت نکنند؟»

همین چند کلام، از آنجایی که ساده بود و منطقی قوی داشت، همه را متقاعد کرد. نتیجه همین چند کلمه حرف این شد که کار ضبط و ثبت وقایع جنگ جدی‌تر از قبل ادامه پیدا کند. در همان جلسه، قرار شد اسناد و مدارک و نقشه‌های جنگ را بعد از هر عملیات در اختیار ما قرار دهند.

## اسیر

یکی از دبیرستانهای اهواز محل نگهداری موقت اسرای عملیات فتح‌المبین بودیم. حسن باقری برای گرفتن اطلاعات از اسرا به آنجا آمده بود. یکی از افسران رده بالای عراقی از دادن اطلاعات خودداری می‌کرد. چند نفر از بازجویان قبلی نتوانسته بودند اطلاعات لازم را از او بگیرند. آن روز، حسن باقری دو ساعت با آن اسیر حرف زد و در همان مدت زمان کم، تمام اطلاعات را از او گرفت. بچه‌های حاضر در آن محل، تعجب کردند. به شوخی به حسن باقری می‌گفتند: «جادو کردی؟!»

لیخند زد و گفت: «به فطرتش برگشت.»

بعد از رفتن او، پیش آن اسیر رفتیم و گفتیم: «تو حدود بیست

روز مقاومت کردی و حرف نزدی، چطور شد که حالا همه چیز را گفتی؟»

گفت: «خودم هم نفهمیدم چی شد. فقط می دانم هر چی می دانستم، گفتم و حالا احساس سبکی می کنم.»

حرفهای حسن باقری آنقدر در او تأثیر گذاشته بود که حاضر شده بود هر چه می پرسد، جواب دهد و اطلاعات خوبی را در اختیار ما بگذارد.

## بهترین گزارش

بعد از عملیات ثامن‌الائمه، در آبادان جلسه داشتیم. آقای شمعخانی هم در آن جلسه حضور داشت. مسؤول اطلاعات عملیات بود. در این جلسه راجع به عملیات صحبت شد و نتایجی به دست آمد تا بتوانیم عملیات بعدی را با استفاده از تجربیات قبلی انجام دهیم.

آقای شمعخانی گفت: «شما باید گزارش اطلاعات بدهید.»  
گفتم: «نمی‌توانم مثل شما گزارش بدهم. بهتر است خودتان این کار را بکنید.»

گفت: «فرقی نمی‌کند. شما هم می‌توانید. من می‌خواهم راجع به مطلب دیگری گزارش بدهم.»

به نظر او بهترین گزارش در آن جلسه، گزارش حسن باقری بود. وقتی من گزارش او را، کم یا زیاد، در جایی مطرح می‌کردم، حدود یک ساعت یا یک ساعت و نیم روی آن عملیات صحبت می‌شد و باز هم شنونده مشتاق بود مطالب دیگری در آن رابطه بشنود. هیچ کدام فکر نمی‌کردیم حسن باقری به این خوبی بتواند در مورد عملیات گزارش بدهد.



## دیدار

امام(ره) تازه به قم مشرف شده بود. حسن باقری با چند نفر از دوستانش برای دیدن ایشان به قم رفت. وقتی برگشت، گفتم: «تا حالا که قسمت نشده خدمت امام(ره) برسیم.» گفت: «یک روز شما را هم می‌برم.» سرقولش بود. یک روز با مادرش آمد خانه ما. گفت: «پاشو بریم دیدن امام.» رسیدیم به قم. امام(ره) روی یک پشت بام ایستاده بود. ایشان را زیارت کردیم و برگشتیم. با خودم گفتم: «او هر وقت قول می‌دهد، حتماً به قول خودش عمل می‌کند.»

او همیشه دنبال بهانه بود تا به ملاقات امام(ره) برود. به هر  
بهانه‌ای قصد داشت امام(ره) را زیارت کند.

## نبرد بارمل

۱۳۶۰

ارتش عراق در نوزده بهمن ۱۳۶۰ عملیات گسترده‌ای را آغاز کرد. عراقیها علیه خط پدافندی جزابه عملیات کردند تا بتوانند روی منطقه استراتژیک بستان و سوسنگرد مسلط شوند و بعد هم محاصره اهواز را تنگتر کنند. اگر در این عملیات پیروز می‌شدند، عملیات بعدی، فتح المبین، دچار اشکال می‌شد و به قول بچه‌های جنگ، ابتکار عمل دوباره دست دشمن می‌افتاد.

هر چه نیروهای ما مقاومت کردند، نتوانستند جلوی دشمن را بگیرند. عراقیها توانستند به ارتفاعات بستان مسلط شوند. هر لحظه امکان داشت منطقه به طور کامل سقوط کند.

فرمان امام(ره) در همان زمان در منطقه پخش شد: «بستان به هر صورت ممکن باید حفظ شود.»

انگار زلزله شده بود. عملیات علی بن ابیطالب(ع) شروع شد. حسن باقری در این عملیات، برای تحقق فرمان امام(ره)، نقش اصلی را به عهده گرفت.

آخرین جلسه برای انجام عملیات، زیر نور فانوس، در یکی از خانه‌های شهر بستان تشکیل شد.

حسن باقری پس از شنیدن نظر هر یک از فرماندهان، مأموریت گردانها را مشخص کرد.

فردای آن شب، عصر جمعه، عملیات شروع شد. بچه‌های ما نیروهای دشمن را از طریق ارتفاعات رملی دور زدند. توپخانه دشمن که مهمترین مشکل بود، توسط دو تیپ از لشکر امام حسین(ع) منهدم شد. آن وقت دیگر همه یکصدا با حضور فرمانده توانایشان، باقری، فریاد زدند «امام، دوست داریم» و حمله کردند!

پیروز و موفق به تمام اهداف از پیش تعیین شده رسیدیم. تدبیر باقری در فرماندهی این عملیات، حرف اول را می‌زد.

## بازگشت

سه روز از عملیات طریق القدس گذشته بود. حسن باقری رفت مأموریت. آن وقتها، معاون فرمانده عملیات بود. مأموریت او بررسی خطوط تهاجمی ما بود. باید می رفت آنجا، اگر تغییری لازم بود یا خط احتیاج به مرمت داشت، کارهای لازم را انجام می داد تا مرحله دوم و سوم عملیات شروع شود. نیم ساعت بعد از رفتن او، یک نفر با بیسیم تقاضای آمبولانس کرد! تعجب کردم. شب آرامی بود. کسی که تقاضای آمبولانس کرده بود، عجله داشت. پرسیدم: «برای که آمبولانس می خواهی؟»

گفت: «برای برادر باقری!»

ترسیدم. خیلی هم ناراحت شدم. خدا می‌داند چقدر گریه کردم و اشک ریختم. آمبولانس در کار نبود. یک وانت با چند تا پتو فرستادم خط. چند لحظه بعد، فهمیدم باقری تصادف کرده و حالش خوب است.

از ناراحتی و نگرانی در آمده بودم. در اولین فرصت به اهواز رفتم و از آنجا تلفنی با او تماس گرفتم. گفتم: «در فکر تو بودم!»

گفتم: «اگر حالت خوبه و می‌توانی، بیا اینجا کمک من. تنها هستم.»

آمد. هنوز پیشانی‌اش زخمی بود و درد داشت. دکتر گفته بود: «نباید برگردی خط، باید استراحت کنی.»  
آمد و تا آخر عملیات طریق‌القدس هم آنجا ماند.

## بالا تر از سیاهی...

در عملیات بیت المقدس، در عرض یک هفته، پنج بار محل استقرار تیپ ولی عصر (عج) را عوض کردند. خسته شده بودیم. لب به اعتراض گشودیم و رفتیم سراغ حسن باقری. گفتیم: «امکانات نداریم. دیگر به هیچ وجه از محل فعلی تکان نمی‌خوریم! هر چه می‌خواهد بشود. مگر بالا تر از سیاهی هم رنگی هست؟!»

گفت: «بله هست! بالاتری از سیاهی، سرخی خون شهید است که روی زمین ریخته می‌شود!»

انگار آب سرد روی بدنم ریخته باشند، بدنم شروع کرد به لرزیدن. سعی کردم چیزی دیگری بگویم. گفتم: «امکانات

نیست! ما قوه محرکه می خواهیم!»  
او با همان لحن، گفت: «قوه محرکه شما خون شهید است.»  
بعد هم کمی امیدواری داد و از موقعیت در جنگ حرف  
زد. از آن لحظه، هر وقت یاد حرفهای حسن باقری می افتم،  
بدنم سرد سرد می شود. انگار، مثل آن لحظه، آب سرد روی  
تنم ریخته اند!



## همیشه در صحنه

در عملیات فتح المبین، با او به منطقه‌ای به نام «ستون بیستون» رفتیم. در این منطقه حدود صد تانک خودی در حال عقب نشینی بودند. هلیکوپترها بالای سر آنها بودند و آنها را هدایت می‌کردند.

تا ظهر آنجا بودیم. برادر رشید هم آنجا بود. سه نفری توی ماشین نشسته بودیم. به وسیله رادار متوجه شدیم دشمن روی تپه‌های ۱۲۰ هنوز مقاومت می‌کند. یک گردان مکانیزه کامل از ما مشغول عقب نشینی بود. بچه‌های ما گنج شده بودند. نمی‌دانستند کجا بروند.

ناگهان یک عده نیروی عراقی را دیدیم که به طرف ما

می آیند. حسن باقری سریع از ماشین پیاده شد. تعدادی از نیروهای ارتش آن دور و بر بودند. آنان را جمع کرد. دو تالنج کش راه انداخت و آنها را از دو طرف به سمت عراقیها فرستاد. یک گردان مکانیزه دشمن با تانک و نفربر اسیر شدند! ده دقیقه بعد از گزارش آقای رشید به آقا محسن، رادیو و تلویزیون این اخبار را پخش کرد. این کار حسن باقری چنان روحیه ای به نیروها داده بود که همه خوشحال و خندان بودند. هر کس جای خودش را پیدا کرد و عقب نشینی متوقف شد. هر وقت می خواستیم حسن باقری را پیدا کنیم. باید در جاهایی که درگیری بیشتر بود، به دنبالش می گشتیم!

## مقاومت کنید!

عملیات فتح‌المبین تمام شد. بعد از مدت کمی، عملیات بیت‌المقدس شروع شد. حسن باقری فرماندهٔ قرارگاه «نصر» سپاه و فرمانده هدایت سه تیپ از نیروهای سپاه بود. در همین حال، در قرارگاه کربلا به عنوان مشاور فرمانده کل سپاه، با سردار محسن رضایی همکاری می‌کرد.

مرحلهٔ اول عملیات با موفقیت تمام شد. در مرحلهٔ دوم، یکی از یگان‌های تحت امر حسن باقری، با دو تیپ زرهی و یک تیپ مکانیزهٔ دشمن روبه‌رو شد. برای حسن باقری لحظهٔ سختی بود. مجبور بود در کمترین وقت تصمیم مهمی بگیرد؛ اینکه نیروهایش عقب‌نشینی کنند یا به آنان دستور مقاومت

بدهد.

تصمیم خودش را گرفت. محکم و بدون تردید، دستور مقاومت داد. به همه فرماندهان تحت امرش دستور داد که آر.پی.جی بردارند و بروند مقاومت کنند.

آن قدر وضع خراب بود که نیروها بدون تماس با فرمانده خود، با حسن باقری تماس می گرفتند. حرف حسن باقری همان دستور اول بود: «مقاومت!»

نیروها انگار که به حرف او ایمان داشتند، چند ساعت مقاومت کردند و بالاخره مقاومت آنان نتیجه داد. چند ساعت بعد، با خبر شدیم که یک فرمانده تیپ دشمن کشته شده و معاون تیپ ۲۴ مکانیزه هم اسیر شده است.

قدرت فرماندهی حسن باقری همه را به تعجب وا می داشت.

در مرحله سوم همین عملیات، خرمشهر آزاد شد.

## ایثار

پس از عملیات طریق القدس، دشمن در حاشیهٔ روخانهٔ سابله پدافند کرده بود. حسن باقری همین که این خبر را شنید، با یکی از بچه‌های اطلاعات رزمی راه افتاد؛ برای گشت زنی در منطقه. نیروهای دشمن که کمین کرده بودند، حسن باقری و همراهش را دیدند. عراقیها با یک نفربر آن دو را تعقیب کردند و گاه‌گاهی رویشان رگبار می‌بستند. حسن باقری با زیرکی و هوشیاری همراهش را گذاشت و با استفاده از تاکتیکهایی که مخصوص خودش بود، جان او را نجات داد.

## سرپل

قبل از عملیات بیت المقدس، جلسه‌ای داشتیم تا دربارهٔ حل مشکلی چاره‌اندیشی کنیم. بحث روی این موضوع بود که سرپل را در جاده بگیریم یا نرسیده به آن. همگی نظر خود را گفتیم. حسن باقری با قاطعیت گفت که باید سرپل را در جاده بگیریم. برای حرفهای خود دلیل داشت. او آنچنان خوب این مسأله را توضیح داد که همگی نظرش را پذیرفتیم. بعدها فهمیدیم این کار چقدر به نفعمان بوده است و اگر سرپل را نرسیده به جاده می‌گرفتیم، قطعاً نمی‌توانستیم به پیروزیهای بزرگ دست یابیم.

## فرمانده جوان

عملیات بیت المقدس با پیروزی تمام شده بود. واحدهای عملیاتی سپاه تبریز مراسمی ترتیب داده بودند. چند فرمانده رده بالا از ارتش و سپاه، دعوت شده بودند. حسن باقری هم بود. قرار بود در آن مراسم درباره چگونگی عملیات سخنرانی کند. وقتی وارد آمفی تئاتر شد، بیشتر فرماندهانی که او را نمی شناختند، برخورد خوبی نداشتند. قیانه جوان و ظاهر ساده اش، نشان نمی داد که یک فرمانده موفق باشد.

سخنرانی که شروع شد، همه چیز به هم ریخت. آن قدر خوب عملیات را روی نقشه تشریح کرد که همه انگشت به دهان مانده بودند. انگار تازه فهمیده بودند که حسن باقری

کیست. بچه‌های خودمان با دیدن این صحنه، خوشحال شدند  
و اشک شوق در چشم تک تک آنان حلقه زده بود.  
سخنرانی تمام شد. حالا همه می‌دانستند با یک جوان کم  
سن و سال و تازه کار رو به رو نیستند. همه سعی می‌کردند  
طوری به او نزدیک و با او همصحبت شوند!



## فرمانده همه ما

حسن باقری همیشه تمام اطلاعات در مورد عملیات و همین طور راهنماییهای لازم در این زمینه را به آقا محسن ارایه می کرد و بعد ما آن مطالب را از زبان ایشان می شنیدیم. وقتی هم که می رفتیم پیش او تا اطلاعاتمان را ارایه دهیم، می گفت: «هر چه می خواهید بگویید، بروید به آقای رضایی بگویید. تصمیم گیرنده نهایی اوست. همه باید مطیع او باشیم و هر تصمیمی بگیرد، باید اجرا شود و اگر پیشنهادی داشتیم، باید به ایشان بدهیم.»

از آن زمان به بعد، خیلی کم در جلسات شرکت می کرد و ارتباطش با آقای رضایی همین طور ادامه داشت. همیشه

می‌گفت: «احترام فرمانده باید حفظ شود. ما فقط اطلاعاتمان را به او می‌دهیم و هر چه او دستور بدهد، باید همان را اطاعت کنیم.»

## مرد تنها

از منطقه عملیاتی برمی گشتیم. یک نفر نظرم را جلب کرد. یک سطل دستش بود و فشنگهایی را که روی زمین ریخته شده بود، جمع می کرد و می ریخت تو سطل! در آن اوضاع که بچه ها یک تانک عراقی را نادیده می گرفتند و اسلحه های زیادی در اطراف ریخته بود، جمع کردن فشنگ عجیب می نمود. جلوتر رفتیم. حسن باقری بود. نگاهش کردیم. نگاهمان کرد. گفت: «حیف است اینها روی زمین بماند، باید علیه صاحبانشان به کار گرفته شود!»

## نبردی دیگر

نیروهای دشمن در امامزاده عباس پاتک کردند. حسن باقری با بیسیم، فرماندهان در منطقه را توجیه کرد. آنان نتوانستند پاتک را دفع کنند. یک گره کور به وجود آمده بود. حسن باقری بلافاصله خودش را به آنجا رساند. دو فرمانده، حاج احمد متوسلیان و تیمسار شاهین‌راد، را خواست. با یک تکه چوب، روی زمین نقشه منطقه را کشید. خطوط پیشروی دشمن و همین‌طور پیشروی ما و پاتکهایی را که دشمن انجام داده بود، نشان داد. تازه فرماندهان فهمیدند چه باید بکنند.

حدود بیست و چهار ساعت درگیری شدیدی داشتیم و تلفات زیادی دادیم. حسن باقری نیروها را از منطقه‌ای حرکت

داد، به طوری که ما توانستیم به راحتی امامزاده عباس را تصرف کنیم. با این کار، گره کور عملیات باز شد!

قبل از این عملیات، وقتی حسن باقری در جلسه‌ای که بیش از بیست فرمانده سپاه و ارتش حاضر بودند، طرحی ارایه داد، هیچ کس به حرفش توجهی نکرد. با شک و ابهام به او نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «این جوان کم سن و سال حرفهای بزرگتر از خودش می‌زند! چقدر هم قاطع و مصمم تصمیمش را بیان می‌کند!»

بعضی وقتها هم به حرفهایش می‌خندیدند. ولی بعد از عملیات فتح‌المبین، به خصوص فتح امامزاده عباس، دیگر کسی نبود که صحبت‌های حسن باقری را جدی نگیرد. همه به او و حرفهایش ایمان آوردند و تمام گفته‌هایش را مو به مو انجام می‌دادند.

## آینده نگر

یک روز ساعت پنج بعد از ظهر، مرا خواست. به چند واحد دستور داد که برویم و ارتفاعات «تینه» را بگیریم. گفت: «همدانی! امشب اگر دیر بجنبید، دشمن عقب نشینی می‌کند. باید برویم و دشمن را منهدم کنیم!»

وقتی با واحدها به ارتفاعات تینه رسیدیم، دشمن در تنگه ابوغریب در حال عقب نشینی بود. دیر به آنجا رسیده بودیم. فقط توانستیم چند نفر از نیروهای دشمن را که در سنگرها خواب مانده بودند، اسیر کنیم.

وقتی خوب فکر کردم، دیدم همه حرفهای حسن باقری درباره ارتفاعات تینه، تنگه ابوغریب و عقب نشینی دشمن

درست است.

اگر کسی می‌خواست به شکل دیگری فکر کند، می‌گفت او  
علم غیب دارد، یا اینکه معجزه می‌کند. ولی این در واقع آینده  
نگری و خوش فکری او را می‌رساند.

## تپه‌های علی‌گریزه

یک روز صبح، در محور «بلتا» گیر کرده بودیم. بخشی از واحدهای دشمن در آنجا مقاومت می‌کردند. حسن باقری بدون مکث و حتی بدون اینکه مشورتی بکند، تصمیم گرفت واحد احتیاط را که در آن منطقه داشتیم، وارد عمل کند. این نیروها توانسته بودند تپه‌های «علی‌گریزه» را بگیرند و با غنیمت گرفتن حدود نود قبضه توپ از دشمن، تا نزدیکی‌های جاده برسند. این تصمیم قاطع و به موقع حسن باقری، باعث موفقیت ما در آن زمان شد.

باقری با آن سن و سال کمی که داشت، در تصمیم‌گیری بسیار جدی و قاطع بود!



## راز عملیات موفق

مقدمات هر عملیات، از خود عملیات مهمتر است. اگر شناسایی لازم نداشته باشیم، و طرح ریزی خوبی نکرده باشیم، عملیات موفق نخواهد بود. این را همه می دانند. یادم هست وقتی در یک جلسه حسن باقری گزارشهایش را ارائه کرد، سرهنگ جوادی که فرمانده لشکر ۷۷ خراسان بود، با تعجب گفت: «خیلی از کارهای لازم برای عملیات، حتی خیلی از کارهایی که ما باید انجام می دادیم، بچه های سپاه انجام داده اند!»

آن روزها هنوز بچه های سپاه با مسایل اطلاعات و عملیات، تهیه گزارشهای جنگ و جنگ کلاسیک آشنایی

خوبی نداشتند، ولی حضور باقری باعث شده بود این خلأ پر شود تا جایی که در آن اواخر، اطلاعات - عملیات سپاه در محورهای دارخوین و آبادان شناساییهای لازم را انجام می داد و حتی کار ارتش را هم ساده کرده بود.

## فرمانده موفق

وقتی با بچه‌های ارتشی جلسه می‌گذاشتیم، حسن باقری بلند می‌شد و دربارهٔ عملیات توضیح می‌داد. او همهٔ جوانب را در نظر می‌گرفت و تمام مسایل را به خوبی جا می‌انداخت و به آنان می‌فهماند. به طوری که بعضی از برادران ارتشی تعجب کرده بودند و می‌گفتند: «باقری خیلی با استعداد است و خوب طرح‌ریزی و برنامه‌ریزی می‌کند!»

## گزارش به مرکز

انتقال گزارشها از جنوب به تهران مشکل بود. برای این کار، حسن باقری تلاش بسیار زیادی کرد. وقتی گزارش از جنوب می‌رسید، برادر رحیم و برادر رشید به حسن باقری می‌گفتند: «اینها را به تهران گزارش کن.»

حسن باقری آن گزارشها را تدوین و تهیه می‌کرد و برای تصویب پیش برادر رحیم و برادر رشید می‌برد. آنان هم بلافاصله آن را تصویب می‌کردند، چون هیچ نقصی در آن گزارشها نبود. بعد آن گزارش به مرکز فرستاده می‌شد. باقری قدرت بیان بالایی داشت و حتی با مقامات رده بالا، که در آن موقع برای خیلی از ما حرف زدن با آنان مشکل بود،

با جرأت و شهامت صحبت می‌کرد و مسایل را به خوبی منتقل می‌کرد. کارهای او در این رابطه بسیار مهم و با ارزش بود.



## دعا در حق او

عملیات نبود. قرار مانور داشتیم. حسن باقری مشغول ارتباط با فرماندهان بود. یکی از بچه‌ها که از طرح مانور بی‌خبر بود، توی میدان مین منطقه شمالی دچار مشکل شد و به عقب برگشت. او بدون اینکه خودش را کنترل کند، شروع کرد به ناسزا گفتن به حسن باقری. می‌گفت: «شما بچه‌ها را به کشتن می‌دهید! هنوز خط شکسته نشده، لااقل دستور عقب نشینی بدهید!»

حسن باقری سیلی محکمی به او زد. آنقدر محکم که او عقب عقب رفت، فرار کرد و به خط مقدم برگشت! چند روز بعد، آن شخص تعریف می‌کرد: «اگر باقری آن

سیلی را به من نمی زد، ممکن بود سنگر فرماندهی را به هم  
بریزم. اصلاً حال خودم را نمی فهمیدم»  
بعد از آن، او همیشه در حق حسن باقری دعا می کرد.

## نماز اول وقت

عصر بود. حسن باقری آمد و گفت: «دشمن پشت خاکریزهای بچه‌ها آب انداخته و احتمال دارد سنگرها پر از آب شود. سه تا تریلی هست. آنها را ببرید پشت خط.»

ساعت سه چهار بعد از ظهر بود، هوا هم گرم. تریلیها را برداشتیم و بردیم عقب و تخلیه کردیم.

حسن باقری هم آمد آنجا. گفت: «بیااید بریم جلو.»

کمی جلو رفتیم. دشمن در آنجا آب اندخته بود.

حسن باقری گفت: «نماز مان را بخوانیم.»

غروب شده بود. یک نفر از بچه‌ها گفت: «الان یک ماشین عراقی از اینجا رد شد. اینجا خطرناکه. بریم یک جای دیگه»



نماز بخوانیم.»

حسن باقری گفت: «بیا ببینم!»

جلو آمد. حسن باقری گفت: «کسی که می آید جبهه، نماز

اول وقت را ول نمی کند.»

به معاونش، عزیز جعفری، گفت: «جلو بایست؛ برادر

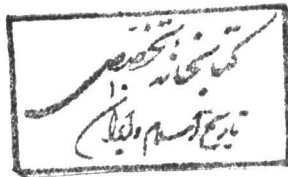
جعفری.»

دشمن شروع کرد به آتش ریختن، وحشت زده بودیم. ولی

او به آرامی نمازش را خواند، نماز سرشار از عشق به خدا. نماز

مغرب و عشا را خواندیم، بدون اینکه عجله کند یا هول شود.

آن شب نماز با صفایی خواندیم!



## روح بزرگ

در یکی از روزها، دشمن به پاسگاه زید پاتک شدیدی زد. بچه‌ها را از رفتن به آنجا منع می‌کردم. حسن باقری بدون اطلاع من، با موتور به آنجا رفته و شبانه تمام طول خط را گشته بود. یکدفعه با سر و وضعی خاک آلود، در حالی که یک چفیه دور گردنش پیچیده بود، سر رسید. پرسیدم: «کجا بودی؟ چرا قیافه‌ات اینجوریه؟!»

گفت: «رفتم تو خط. تا زیر پاسگاه، مرتب آتش می‌ریزند! چند نفر زیر سنگر روبازی نشسته بودند و دعای توسل می‌خواندند! دیدن این صحنه برایم عجیب بود.»  
در حالی که به حرفهایش گوش می‌کردم، فکرم جای

دیگری بود. به اینکه او تنهای تنها، همه این راه خطرناک را زیر  
آتش رفته و تنها چیزی که او را تحت تأثیر قرار داده، دعای  
توسل خواندن چند بسیجی بوده است.  
حسن باقری روحی بزرگ داشت؛ بسیار بزرگ.

## بازجو

در آن موقع، روش بازجویی از اسرا را بلد نبودیم. حسن باقری قبل از اینکه به قسمت اطلاعات عملیات بیاید، در واحد اطلاعات سپاه بود. او این کار را کمی بلد بود. ابتکاری که به خرج داد این بود که بعضی از اسرا را بازجویی سیاسی هم می‌کرد. وقتی اسیری می‌آمد با یک روش مخصوص که بعدها از او یادگرفتیم، تمام اطلاعات نظامی را از او می‌گرفت. غیر از این اطلاعات، اطلاعات سیاسی را هم از او می‌گرفت.

عراق سیستمی به نام دایرة توجیه سیاسی دارد که کار این سیستم، تجزیه و تحلیل مسایل سیاسی و توجیه آنها برای نیروهای ارتش عراق است. حسن باقری تمام اطلاعات را در

مورد این سیستم از اسرای عراقی می‌گرفت و روی این مسأله  
هم تأکید زیادی داشت.

## خضوع و خشوع

هر وقت تهران بود، جمعه‌ها در دانشگاه تهران، محل برگزاری نماز جمعه، پیدایش می‌کردی. یک روز جمعه، او را در دانشگاه دیدم. خیلی وقت بود که همدیگر را ندیده بودیم. تا وقتی خطبه‌ها شروع نشده بود، با هم حرف زدیم. خطبه‌ها شروع شد ولی حرف زیادی برای گفتن داشتیم؛ هم من و هم او. آمدم حرف بزنم. دیدم دوزانو نشسته است و رو به قبله، رو به رویش را نگاه می‌کند. تمام حواسش به امام جمعه بود. فهمیدم دیگر نباید با او حرف بزنم. تا آخر خطبه‌ها به همین حالت، دوزانو، نشسته بود. با یک خشوع و خضوع بی‌مثال!

## در خانه او

یک روز رفتیم خانه او. جلسه مهمی داشتیم. در جلسه، چند فرمانده لشکر شرکت داشتند. وقتی وارد شدم، دیدم حسن باقری با زیر شلواری نشسته است. در وضع اتاق هم هیچ تغییری نداده بود. انگار نه انگار که او فرمانده یک قرارگاه است و چند فرمانده لشکر می خواهند با او درباره مسأله مهمی جلسه داشته باشند. جالبتر اینکه، چند لحظه بعد صدای بچه اش بلند شد. بلافاصله بچه را آورد و خواباند روی پایش. بچه را تکان می داد و آرام می کرد. در همین حال، جلسه را ادامه می داد!

## مرخصی

در طول جنگ، تا آنجایی که یادم هست، تنها یک بار به مرخصی رفت! پنج یا شش روز و آن هم برای مراسم ازدواج! آن چند روز هم از جنگ دور نبود. روزی یکی دوبار با اهواز تماس می‌گرفت و اوضاع را پرس و جو می‌کرد. اگر لازم بود، راهنمایی می‌کرد و دستور می‌داد و گرنه، اقل کم از وضع جبهه آگاه می‌شد.



## فرزند

محمد باقری

از تهران با حسن تماس گرفتند، گفته بودند که جلسه مهمی هست و خوب است بیایی تهران. همین که متوجه شدم، گفتم: «شما امروز بچه دار می شوی. بهتر است اینجا بمانید. شاید وجودتان لازم باشد.»

همسرش را به بیمارستان برده بودند. این را می دانست. ولی در جواب گفت: «خدایی که بچه داده، خودش هم کارهایش را انجام می دهد! بیمارستان، هم دکتر دارد و هم پرستار. نیازی به من نیست.»

بی هیچ معطلی راهی تهران شد. بعد هم همان طور که گفته بود، همه کارها ردیف شد و هیچ مشکلی پیش نیامد.

همسرش به راحتی فارغ شد.  
روز بعد، از تهران برگشت و فرزندش را در خانه دید!



## کار برای خدا

بعد از عملیات بیت المقدس بود که اسرائیل به جنوب لبنان حمله کرد. قرار شد عده‌ای از ایران به آنجا بروند، برای دفاع. من هم انتخاب شده بودم. راهی شده بودم که به سراغم آمد. گفت: «یادت باشد، مبادا از اینکه تو برای جنگ با اسرائیل انتخاب شده‌ای مغرور شوی. فکر نکنی مهم هستی. تو با بچه بسیجی‌ها هیچ فرقی نداری. آنجا که رفتی، یادت باشد که باید برای خدا کار کنی. مواظب باش خودت را گم نکنی.»

احساس عجیبی به من دست داد. یادم آمد هر چه را که گفته است، خود عمل می‌کند. مقام و مرتبه‌اش که بالاتر

می رفت، فرقی در چهره و رفتارش پیدا نمی شد. متواضع تر از  
قبل هم می شد.

## دوستی

شهید اکبر محرابیان از هم‌محلّی‌های حسن بود و هفت هشت سال از او بزرگتر. نمی‌توانم ارادت او را نسبت به حسن توضیح بدهم. او و خلیلهای دیگر که حسن را می‌شناختند، عجیب او را دوست داشتند. این برمی‌گشت به تواناییهای خاص حسن و اخلاق و رفتار درست او.

یک شب با یکی از دوستان از خانه بیرون آمدیم. دیدیم اکبر محرابیان دور و بر خانه حسن باقری گشت می‌زند و اطراف را زیر نظر دارد. ساعت دوازده شب بود. تا صبح آنجا بود و نگهبانی می‌داد. بعدها فهمیدیم که هر وقت حسن از جبهه می‌آید، محرابیان بدون آنکه کسی از او خواسته باشد یا

کسی ماجرا را بدانند، شبها اطراف خانه گشت می‌زند. آن وقتها، سال ۶۱، اوج ترورها و حرکت نفوذی منافقین بود. محرابیان شب را نمی‌خواستید تا خدای ناکرده در پشت جبهه به یار امام(ره) و کسی که عنصر مهمی برای جنگ به شمار می‌آید، آسیبی نرسد.

نمی‌دانم حسن هیچ وقت این موضوع را فهمید یا نه. ولی به هر حال این نشانه عشق زیاد دوستانش به او بود. بدون آنکه خودش بداند از جانش مواظبت می‌کردند.

## سفر به جنگ

برای کاری به تهران آمده بود. مرا که دید، گفت:  
 «نمی‌خواهید به جبهه بیایید؟!»  
 گفتم: «ما اینجا برایمان جبهه است. برای رزمنده‌ها پخت و  
 پز و دوخت و دوز می‌کنیم.»  
 گفت: «به هر حال خوب است یک بار هم به جبهه سری  
 بزنید.»

مادرش و من به همراه او راه افتادیم طرف اهواز، رفتیم  
 خانه‌اش. به همسرش گفت: «اینها را با خودت به منطقه ببر تا  
 بدانند فرق منطقه با تهران چیه!»

همسرش بسیجی بود و از اهالی جنوب. حسن با تمام

وجود سعی می‌کرد، هر کسی، از هر جایی را به جبهه بیاورد تا  
فرق منطقه جنگی با شهرهای آرام را بدانند. آرزویش هم این  
بود که هر خانواده ایرانی سهمی در انقلاب و جنگ داشته  
باشد.

رفتیم منطقه و برگشتیم. حسن با یک روز تأخیر به منزل  
آمد. ناراحت بود. همسرش پرسید: «چی شده؟ چرا  
ناراحتی؟»

گفت: «دو تا از دوستانم که با من آمده بودند، شهید  
شدند!»

حال من و مادرش کمی عوض شد. گریه کردیم. حسن  
پرسید: «چرا گریه می‌کنید؟»

او ادامه داد: «من به خاطر شهید شدن آنها ناراحت نیستم.  
اگر هر خانواده ایرانی یک شهید بدهد، ما قدر انقلاب را بهتر  
می‌دانیم. ناراحتی من از این است که این دوستانم اگر زنده  
می‌ماندند، بیشتر می‌توانستند برای انقلاب و جنگ کار کنند!»



سلام!

هیچ وقت نتوانستم قبل از او سلام کنم. پیش سلام بود، چه به  
بزرگترها و چه کوچکترها.

## فرمان امام (ره)

نزدیک عاشورا بود. دشمن به پنج کیلومتری شرق سوسنگرد رسیده و جاده را بسته بود. تا آن زمان، ارتفاعات الله اکبر در شمال سوسنگرد، همین طور غرب و جنوب سوسنگرد، دست نیروهای دشمن بود. به صورت نعل اسبی سوسنگر را محاصره کرده بودند. در آن زمان هم آمده بودند تا محاصره شهر را کامل کنند. نیروهایی که در شهر بودند، بسیج، ارتش و غیره، از راه رود کرخه در قسمت ده «صبحانیه» به اهواز برگشتند. حدود ۱۲۰ الی ۱۳۰ نفر از بچه‌های تبریز و عده‌ای از بچه‌های سپاه در آنجا ماندند. آنان سه شبانه روز جنگیدند. نیروهای عراقی با تانکهایشان تا وسط شهر پیشروی

کرده و خانه به خانه جلو می‌رفتند.

نیروها در سوسنگرد وضعیت بدی داشتند. روز دوم سوم، تماس تلفنی شان هم با اهواز قطع شد. فرمانده آنان و معاونش زخمی شده بودند. بچه‌ها، خصوصاً حسن باقری تلاش زیادی کردند تا مسئولین مملکتی را برای دستور باز کردن این محاصره تشویق کنند. تیپ دو لشکر ۹۲ که سرهنگ شهبازی فرمانده آن بود، در جلالیه مستقر شده بود تا به طرف سوسنگرد حرکت کند. ولی بنی‌صدر به آنان گفت لازم نیست حرکت کنید، در سوسنگرد خبری نیست. با اینکه روزنامه انقلاب اسلامی این خبر را که سوسنگرد محاصره شده چاپ کرده بود، ولی او باز هم قبول نمی‌کرد. شهید مدنی و شهید صدوقی با خبر شدند، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای هم در جریان قرار گرفتند و خبر را به گوش امام (ره) رساندند. بالاخره با فشار سایرین، بنی‌صدر دستور حرکت تیپ دو را داد. این تیپ صبح زود از مقر خود حرکت کرد و تقریباً ظهر بود که با تلاش نیروهای مردمی، ارتش، سپاه و نیروهای شهید چمران محاصره سوسنگرد شکسته شد.

## گزارش

ستاد عملیاتی جنوب کم کم رشد پیدا کرد و توانست تمام کارهای محور جنوب را انجام دهد و به شکل منظمی در آید. همه آنها نتیجه تلاش حسن باقری بود. بعدها که به او نزدیک شدم، احساس کردم او اطلاعات و تجربیات زیادی دارد و استعدادش در رابطه با سازمان دادن و شکل دادن عملیات، بیش از آن چیزی است که از ظاهرش می توان فهمید.

در جلسات، با استدلال قوی همه مسایل را جمع بندی می کرد و برای همه جا می انداخت. از ابتدای جنگ، هفته ای یک بار جلسه داشتیم. حسن باقری تمام گزارشهای رسیده را جمع بندی می کرد و به صورت یک مجموعه گزارش جالب و

تحلیل شده در می آورد، آنها را برای همه توضیح می داد و  
ذهن بچه ها را باز می کرد. به طوری که در هر جلسه منتظر  
بودیم نوبت به حسن باقری برسد.  
او بسیار شیرین و شنیدنی گزارشها را بیان می کرد.

## اطمینان قلب

آن وقتها، همه‌اش فکر می‌کردم حسن باقری یک جور خاصی است. نه اینکه بخواهم بگویم علم غیب داشت، ولی یک جور خاص بود. انگار کاری را که وعده می‌داد، انجام می‌شد. نمی‌دانم از کجا این مسایل را به دست آورده بود. وقتی محکم و قاطع می‌گفت:

«شما می‌روید و دستتان به جاده اهواز خرمشهر می‌خورد!» نه تنها مطمئن بود که حتماً این کار انجام می‌شود، بلکه همان لحظه حس می‌کردم دستم به جاده خورده است! یک باور، ایمان و اطمینان قلب قابل ستایش داشت. آن قدر

محکم حرف می زد و نظر می داد که انگار حرف و نظر او،  
حرف و نظر آخر است.

## گریه!

سومین یا چهارمین باری بود که آهنگران به منطقه ما می آمد. حسن باقری از او خواهش کرد صبح پنجشنبه برای بچه ها زیارت عاشورا بخواند. آهنگران خیلی خسته بود. شب یک ساعت بیشتر نخوابیده بود. بعد از زیارت عاشورا، حسن باقری خواهش کرد روضه حضرت رقیه را بخواند. تنها من می دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. ته دلم خالی شد. بچه های اطراف از حالت من تعجب کردند. نمی دانستند حسن باقری چقدر به حضرت رقیه ارادت دارد.

نگران شدم. می دانستم تا شهر مسافت زیادی راه است و او با شنیدن روضه حضرت رقیه از حال می رود. به هر حال،



آهنگران شروع کرد. از اول تا آخر روضه، حسن باقری در حال سجده بود. شاید می‌خواست کسی نبیند که چه حالی دارد. فضای روضه مرا گرفته بود و در فکر حسن باقری بودم. روضه تمام شد. منتظر بودیم او سر از سجده بردارد. کف سنگر سه تا پتو روی هم انداخته بودیم. جایی که باقری سرش را گذاشته بود، خیس بود. پتو را برداشتم، پتوی بعدی هم خیس بود، آن را هم برداشتم. پتوی سومی هم خیس بود!

## بریم بیرون

در منطقه فکه، توی سنگر نشسته بودیم. سنگر بتونی بود. از همانهایی که عراقی‌ها برای خود درست کرده بودند؛ محکم و غیر قابل نفوذ. آن سنگرها دست ما افتاده بود. حسن باقری گفت: «برو بالای خاکریز، نگاه کن بین چه خبر است؟ خط پدافند عراقی‌ها را مرور کن و بیا!»

دوربین خرگوشی را برداشتم و رفتم روی خاکریز. اول خیلی می‌ترسیدم. آتش دشمن سنگین بود، مخصوصاً آتش قناسه چی‌ها. پاهام داشت می‌لرزید. حسن باقری دید. گفت: «تترس، مگر چه خبر است؟!»

دلم قرص شد. رفتم بالاتر و ایستادم. مسیر دو نفر بر عراقی

را کنترل کردم. نفربرها رسیدند به هشتاد متری ما. بعد هم چند نقل و انتقال دیگر دشمن را مرور کردم. از خاکریز آمدم پایین. همه چیز را برای او توضیح دادم. گفتم: «سریع باید بریم بیرون از این سنگر!»

هیچ سوالی نکردم. حرف مافوق بود. با هم آمدیم بیرون. شصت متری از آنجا دور شدیم که یک خمپاره ۱۲۰ وسط همان سنگر خورد! سنگر از هم پاشید. رو به او گفتم: «علم غیب داری؟ از کجا فهمیدی؟!»

گفتم: «اطلاعاتی که تو دادی، به من کمک کرد که بفهمم چه خبر است. آن طور که تو حرف زدی، فهمیدم عراقیها تو را دیده‌اند و سنگر لو رفته. برای همین گفتم بریم بیرون!»

## مجروح

زمانی که مجروح شده بود، پدرش آمد و گفت: «حسن مجروح شده و تو اصفهان بستری است. من می‌خوام به اصفهان بروم.»

گفتم: «چرا تنها؟ من هم با شما می‌آیم.»

گفت: «آخه شما کار دارید!»

گفتم: «نه، با هم می‌ریم.»

بالاخره راضی شد همراهش بروم. با هم به اصفهان رفتیم. وقتی در بیمارستان وارد اتاق او شدیم، با دیدن پدرش و من سلام کرد و احوال همه را پرسید. گفت: «چرا زحمت کشیدین، این همه راه به اینجا آمدین؟ من که حال خوب است!»

در حالی این حرفها را می‌زد که سرش جراحی زیادی داشت. او در مقابل این جراحی مقاوم بود و زود به جبهه برگشت. حتی قبل از اینکه جراحی سرش خوب شود!

## نان خشک

ساعت دو یا سه نیمه شب بود. یک کالک با خودش آورد  
توی سنگر ما. گفت: «فردا صبح این را آماده کنید.»  
من بودم و چند نفر دیگر. گفتیم: «چشم!»  
کمی مکث کرد و ادامه داد: «راستی، چیزی برای خوردن  
دارین؟»

تعجب کردم. یک فرمانده تا ساعت سه نیمه شب چیزی  
نخورده بود! چیزی نداشتیم به او بدهیم. دلم برایش سوخت.  
بلند شدم. خواستم بروم بیرون. پرسید: «کجا؟»  
گفتم: «الان می آیم»  
دوباره پرسید: «کجا؟!»

گفتم: «یک چیزی این دورو برها پیدا کنم براتون بیاورم.»  
گفت: «نه بابا، مهم نیست، یعنی هیچی ندارین؟»  
گفتم: «یک کم نون خشک....»  
وسط حرفم گفتم: «خوبه، خیلی خوبه. همونها را بیار»  
معلوم نبود بیرون هم در آن وقت شب چیزی گیرم بیاید.  
نان خشکها را برایش آوردم. آب زد و خورد! بعد هم نشست و  
چند تا کاغذ پهن کرد و شروع کرد به نوشتن!

## همیشه در خط

هر کس می‌خواست برود منطقه‌ای از جبهه را بازدید کند، همراهش حسن باقری هم بود. اگر آقا رحیم برای پی‌گیری کارها می‌خواست بیاید سوسنگرد، می‌دیدیم حسن باقری همراهش است. اگر آقای شمعخانی که آن روزها فرماندهٔ سپاه اهواز بود، می‌آمد باز حسن باقری همراهش بود. اگر یک مقام مسؤول و یا روحانی می‌خواست سری به خط بزند، حسن باقری را همراهش می‌دیدیم. همیشه و همه جا سر می‌کشید و اطلاعات لازم را برای کارهایش جمع‌آوری می‌کرد. اگر کسی برای سرکشی نمی‌آمد، او تنها راه می‌افتاد و به همه جا سر می‌زد. مطمئن بودیم همیشه در نقاط حساس او را می‌توانیم



ببینیم. چه همراه کسی باشد یا تنها. مهم این بود که او همه جا  
باشد و هر کار لازم شود، انجام دهد!

## فرمانده بسیجی‌ها

عاشق بسیجی‌ها بود. بیشتر از هر کسی که دیده بودم به آنان علاقه نشان می‌داد. این موضوع را تا حدودی می‌دانستم ولی دو مسأله جالب باعث شد بیشتر به این موضوع پی ببرم. اولین مسأله این بود: یک روز بعد از تمام شدن یک جلسه، به او گفتم: «بین، این بچه بسیجی‌ها چقدر مؤمن و شجاع هستند...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که دیدم با دست زد توی سرش. حالش دگرگون شده بود، گفت: «خاک توی سر ما که فرمانده این جور آدم‌ها هستیم. ما کجا و آنها کجا. تازه می‌ریم برایشان سخنرانی و صحبت هم می‌کنیم.»

حسرت عجیبی در چشمهایش بود. اگر او را نمی شناختم،  
حس می کردم یک آدم عادی که تا به حال جنگ و بسیجی را  
ندیده، دارد حرف می زند. ولی خوب می دانستم که خودش  
یک بسیجی است.

دومین مسأله این بود که هر وقت فرصت داشت، می رفت  
به تک تک سنگرها سر می زد و از وضع بچه ها می پرسید؛ از  
غذا، امکانات و چیزهای دیگر. وقتی هم که خبر شهادت چند  
نفر از بچه های بسیجی را می شنید، انگار که برادر تنی اش را از  
دست داده باشد، با تمام وجود گریه می کرد و تمام بدنش  
می لرزید.

## درد دل

هوا گرم بود. سوار یک ماشین بودیم و می‌رفتیم. یادم نیست در کدام منطقه بودیم. جاده سربالایی بود. کمی سلاح و لوازم همراه داشتیم. چهار پنج نفر بسیجی کنار جاده ایستاده بودند. چند نفر از آنان از بچه‌های لشکر خودمان بودند. حسن باقری گفت: «وایست، اونارو سوار کنیم.»

گفتم: «راه سربالاییه!»

گفت: «عیبی نداره، نگه‌دار.»

ایستادم. مقداری از وسایل را عقب ماشین گذاشتیم و سه چهار نفر سوار شدند. یک نفر را کنار من نشاند. دو نفر دیگر مانده بودند. گفت: «باید این دوتا را هم سوار کنیم!»

بعد گفت: «بیا پایین، در عقب را باز کن.»

گفتم: «بسیم اونجاست.»

گفت: «باشه! یک پتو پهن کن تا اینها روی بی سیم بنشینن»

بعد از انجام این کار، حرکت کردیم. وسط راه، دست کشید روی سر یک بسیجی و گفت: «بگو ببینم، اگه الان فرمانده لشکر، شما را بخواهد توی سنگر و باشما صحبت کند، شما چه چیزی به او می گین؟»

آن بسیجی گفت: «ای برادر! حالا که ما دستمون به فرمانده لشکر نمی رسه، ولی اگه می رسید...»

حسن باقری گفت: «خب، حالا فکر کن رسید! به او چی می گفتی؟»

طوری با بچه ها برخورد می کرد که انگار تنها چند روز است که به این منطقه آمده. با آنان شوخی می کرد و می خندید. آن بسیجی گفت: «اولین در خواستمون این است: وقتی از جبهه می آییم، این فاصله دور را باید در این گرما پیاده باییم. خدا را خوش می آید؟»

حسن باقری گفت: «حالا که ما شما را سوار کردیم! بعد هم ان شاء الله یک نفر پیدا می شه شما را بیاره. دیگه چی می گفتی؟»

آن بسیجی گفت: «غذایی که برایمان می آورند، خوب نیست.»

حسن باقری گفت: «این را هم می گم رسیدگی کنن، دیگه چی؟»

درباره همه چیز مثل لباس، غذا و فرمانده، پرس و جو کرد.

بعد آنان را جلوی چادرهایشان پیاده کردیم.  
حسن باقری کسی نبود که فخر بفروشد. از هر راهی لازم  
بود برای حل مشکل بچه‌ها اقدام می‌کرد.

## دوربین

آدم با ذوقی بود. خوب می نوشت و خوب عکاسی می کرد. یک روز با امام (ره) ملاقات داشتیم. حسن باقری با هر زحمتی بود، دوربینش را با خود به بیت امام (ره) آورد. دوربین خوبی بود. قرار بود چند عکس از امام و ملاقات کننده ها بگیرد.

در بیت، دست به کار شد. در اولین عکس؛ فلاش دوربین کار نکرد. چند بار دیگر هم سعی کرد. ولی دوربین انگار قصد فلاش زدن نداشت. خیلی ناراحت شد. ما هم ناراحت شدیم. وقتی ملاقات تمام شد و آمدیم بیرون، چند نفر از اعضای بیت گفتند: «می دونین فلاش دوربین برای چشم امام (ره) ضرر

داره؟»

نمی دانستیم. حسن باقری هم نمی دانست. وقتی شنید، خیلی خوشحال شد. انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش، از اینکه نتوانسته عکس بگیرد، ناراحت بود. خوشحالی اش از این بود که فلاش روشن نشده و چشم امام (ره) را ناراحت نکرده است.



## حضرت قاسم!

قبل از عملیات محرم، در آخرین جلسه هماهنگی که در فرارگاه فتح برگزار شد، فرماندهان تیپهای سپاه دور هم جمع شده بودند. سنگر فرماندهی در منطقه عین خوش، با استفاده از بلوک و آهن در دل زمین ساخته شده بود. فرماندهان تیپها: حسین خرازی، مهدی زین الدین، مجید بقایی و حسن باقری در جلسه حاضر بودند. من هم به عنوان قائم مقام تیپ کربلا، در جلسه شرکت کردم. بعد از ارایه اخبار و آخرین وضعیت یگانها، شب حمله مشخص شد و جلسه به پایان رسید.

آن روزها، ایام سوگواری امام حسین (ع) بود. حسن باقری با قد و قواره ای بلند ایستاده بود و با حزن و اندوه، مصایب

کربلا را به زبان می آورد. بعد، از روی کتابی که در دست داشت، شروع کرد به خواندن. وقتی به جمله حضرت قاسم رسید - شهادت از غسل برای من شیرین تر است - دیگر نتوانست طاقت بیاورد و خودش را کنترل کند. جمله ها را بریده بریده و با حق حق گریه ادا می کرد. دایم با چفیه سفید رنگش، چشمهایش را پاک می کرد. بقیه هم تحت تأثیر قرار گرفته و با صدای بلند گریه می کردند. او دیگر نتوانست ادامه بدهد، نشست روی زمین و گریه کرد.

## سکوت

عملیات محرم بود. همه آنانی که با حسن باقری بودیم، می‌دیدیم او دیگر آن حسن سابق نیست. نمازها، حرفها، نگاه‌ها و همه کارهایش طور دیگری شده بود. دو هفته قبل از شهادتش از او پرسیدم: «وصیتنامه نوشتی؟»

گفت: «باید دوباره بنویسم.»

گفتم: «در این عملیات باز هم باید آماده شهید شدن فرماندهان باشیم؛ شاید هم خودمان؟!»

گفت: «من به این چیزا خیلی فکر کرده‌ام. اگر من شهید شوم، تو هستی و مشکلی به وجود نمی‌آید. مگه نه؟»

رفتش را نمی‌توانستم تحمل کنم. سکوت کردم و بعد فوراً

حرف را عوض کردم تا همه چیز از یاد برود.  
در عملیات محرم، وقتی رمز «یا زینب کبری (س)» را گفتم،  
هیچ کس فکرش را نمی‌کرد این آخرین رمز عملیاتی است که  
از او می‌شنود!



## برگردید!

با حسن باقری رفتیم خط مقدم؛ برای سرکشی. بچه‌ها توی سنگرهایشان خواب بودند. حسن باقری گفت: «موتور را بگذار کنار.»

با هم راه افتادیم طرف سنگرها. او سر بچه‌ها را می‌گرفت و من پاهایشان را. آنان را می‌آوردیم بیرون سنگر و می‌گذاشتیم روی زمین. وقتی بیدار می‌شدند، می‌گفتیم: «برین عقب، سریع...»

دشمن پاتک کرده بود و اگر ما آنان را بیدار نمی‌کردیم، همه شهید می‌شدند. از عملیات قبل، زمان زیادی نگذشته بود و همه خسته بودند.

رنگ صورت حسن باقری پریده بود و دایم اشک می ریخت.

می گفت: «من فردا جواب مادرهای اینها را چه بدهم.»  
وقتی بچه ها را از سنگرها دور می کردیم و از خواب می پریدند، می گفتند: «پس، وسایلمان؟!»  
حسن باقری جواب می داد: «شما بروید عقب. ما یک کاریش می کنیم!»

همه را که فرستاد عقب، شروع کرد به انهدام وسایل تا دست دشمن نیفتد. کارها که تمام شد، رفتیم توی فکر. به این فکر می کردم که چطور یک فرمانده لشکر، نیروهایش را از شهادت و اسارت نجات داد. انگار همه بسیجی ها بچه های او بودند!

## بسیجی‌ها را تنها نگذار!

مرحله دوم عملیات رمضان بود. بچه‌ها از میدان مین عراقیها عبور کرده بودند و به طرف دریاچه ماهی پیشروی می‌کردند. یکی از تیپهای عمل‌کننده بیش از حد جلو رفته بود. آن قدر که دشمن آنان را محاصره کرده بود. حسن باقری از قرارگاه نصر با تمامی فرماندهان عمل‌کننده در تماس بود و وضع هر کدام را می‌پرسید. تا اینکه فهمید برای یک تیپ مشکلی پیش آمده و محاصره شده‌اند. با فرمانده‌اش تماس گرفت و پرسید: «الان کجا هستی؟»

گفت: «توی یگان تیپ هستم، برادر باقری!»

حسن جواب داد: «همین الان راه بیفت و برو طرف

نیروهایت. با آنها مقاومت کن، یا در کنار آنها شهید می شوی یا آنها را نجات می دهی. فهمیدی؟!»  
فرمانده آن تیپ گفت: «رفتن من که مشکلی را حل نمی کنه. از اینجا لااقل می توانم توپخانه را هماهنگ کنم، یا کارهای دیگر...»

حسن پرید وسط حرفش: «همین که گفتم. راه بیفت برو پیش بچه ها. از نزدیک به شون کمک کن!»  
فکر نمی کردم حسن باقری با کسی که دو سه سال همکاری نزدیک دارد این قدر جدی برخورد کند. فرمانده تیپ دوباره خواست او را متقاعد کند. حسن باقری گفت: «همین حالا حرکت کن وگرنه باهات برخورد خواهم کرد. یا نیروهات را نجات می دی و با هم برمی گردین یا همونجا شهید می شوی. من فرمانده تیپ زنده ای که نیروهایش از هم پاشیده باشند، نمی خواهم.»

این جمله آن قدر محکم و جدی بود که تمام کسانی که آن اطراف بودند، مو بر تنشان راست شد. حالا آن فرمانده تیپ که پشت بیسیم حرف حسن باقری را شنیده بود، چه حالی داشت، نمی دانم!

بعدها فهمیدیم او بلافاصله دستور را اطاعت کرده و راه افتاده بود. جالب اینکه موفق هم بوده و تمام نیروهای تیپش را سالم برگردانده بود عقب!



## نظم!

صیاد شیرازی، محسن رضایی و رحیم صفوی در قرارگاه  
کربلا بودند. سه مرحله عملیات رمضان انجام شده بود و موفق  
نبودیم. همه خسته بودند.

ساعت چهار بعد از ظهر حسن باقری آمد توی سنگر.  
دنبال چیزی می‌گشت. پرسیدم: «چی می‌خواهی؟»  
چیزی نگفت. دوباره پرسیدم، جواب داد: «واکس، واکس  
می‌خواهم. باید بریم قرارگاه، جلسه داریم. توهم خودتو آماده  
کن.»

سریع رفتم تدارکات یک واکس گرفتم و برگشتم. پوتینهای  
او و خودم را واکس زدم. همین که فهمید، ناراحت شد. نه اینکه  
ظاهری باشد، از ته دل ناراحت بود.

## فرمان!

مرحله پنجم عملیات رمضان بود. با حسن باقری سوار ماشین فرماندهی بودیم. ساعت سه یا چهار صبح، برادر رحیم صفوی دستور عقب نشینی داد. برای حسن باقری این خبر خیلی خوشایند نبود. انگار دلش نمی خواست باور کند. بدنش، سرتاپا شروع کرد به لرزیدن. گفت: «چیکار کنیم؟ می گن عقب نشینی کنید.»

چیزی نگفتم. چند بار با برادر رحیم تماس گرفتم: «برادر رحیم، گفتید عقب نشینی کنیم؟!»  
دستور، همانی بود که قبلاً صادر شده بود.  
حسن باقری کسی نبود که از دستور مافوق سرپیچی کند.

تصمیم برادر رحیم هم درست بود. هوا داشت روشن می شد و هر لحظه امکان داشت عراقیها بچه های ما را در روشنی هوا متلاشی کنند. حسن باقری گفت: «مثل اینکه نمی شه کاری کرد.»

سریع از ماشین پیاده شد. نمی توانستم حدس بزنم می خواهد چکار کند! یک موتور برداشت و به طرف خط حرکت کرد، تعجبم بیشتر شد.

ساعت حدود هفت هشت صبح، همه چیز را فهمیدم. یک تنه راه افتاده بود طرف خط، نه برای جنگیدن، برای کمک به برگرداندن بچه های جلو. یکی یکی یادوتا دوتا بچه ها را سوار کرده بود و آورده بود عقب!

آخرین لحظه هم چند تا لودر و بولدوزر خودی را آورده بود تا دست دشمن نیفتد. انگار نه انگار که فرمانده لشکر است و یک استعداد مهم برای فرماندهی جنگ!

## دست نیاز

بعد از عملیات رمضان، برادر محسن رضایی می خواست به مشهد برود. به حسن باقری گفت: «تو هم بیا برویم.» قبول کرد و راه افتادند. سفر زیارتیشان شش هفت ساعت بیشتر طول نکشید. وقتی برگشت، پرسیدم: «از امام رضا(ع) چی خواستی؟!» چیزی نگفت. اصرار کردم، گفت: «یک چیزی خواستم، فکر نمی کنم لازم باشه به ات بگم!» دوباره اصرار کردم، گفت: «راستش از آقا امام رضا(ع) خواستم برنامه سفرمون را درست کنه.» ناراحت شدم. انگار ته دلم تکان خورد. گفتم: «این حرفها

چیه، حالا حالاها جنگ به تو احتیاج داره!»  
گفت: «نه، من اینو جدی از آقا امام رضا (ع) خواستم!»  
او عاشق شهادت بود؛ یک عاشق واقعی.

## جانشین او

جلسات مهم فرماندهی بدون حضور حسن باقری ناقص بود. هر وقت او شرکت نمی کرد، می دانستیم جلسه ناقص است. چون مهمترین قسمت جلسه، دادن گزارش از وضع موجود بود و این کار تنها از حسن باقری ساخته بود. کسان دیگری هم بودند که این کار را انجام بدهند، ولی نه به دقت و وسواس او.

اگر گزارش ارایه می شد، جلسه با پرداختن به قسمتهای مختلف گزارش، گرم می شد و نتیجه می داد. بعدها بدون هیچ صحبتی، فرماندهان عملیات به این نتیجه رسیدند که از تجربه های حسن باقری استفاده کنند تا کسان دیگری هم بتوانند در حد خودشان کار او را انجام دهند.

## شناسایی

عکس این مسأله در تمام دنیا صادق است. معمولاً فرماندهان عالی رتبه یک یا دو خط از خط اصلی عقب‌تر هستند. قرارگاه فرمانده لشکر با خط اصلی، هفت هشت کیلومتر فاصله دارد و فرمانده تیپ حداقل دو یا سه کیلومتر باقری و خیلی از فرماندهان دیگر ما درست عکس این موضوع عمل می‌کردند.

شب قبل از عملیات بود. حسن باقری با شجاعت و روحیه بسیجی که داشت، رفته بود در عمق خاک دشمن برای شناسایی. وقتی از همه چیز مطمئن می‌شود، نیروهایش را برای حمله جلو می‌فرستد!

## ای کاش ...

یک روز صبح، به طرف عین خوش می‌رفتم. دیدم یک  
تویوتا از طرف سایت دزفول می‌آید. با دقت نگاه کردم بینم  
چه کسی توی تویاتا است. حسن باقری بود. آمد و رد شد!  
خیلی سریع.

با اینکه خیلی سریع گذشت، ولی یک چیز از آن لحظه  
همیشه در یادم هست، یک قیافه نورانی! شاید منظورم را کسی  
نفهمد! ولی هنوز آن چهره نورانی در ذهنم مانده است. کاش  
می‌توانستم آن چهره را برای کسی شرح دهم.



## غرق در عشق

یکی دو ماه قبل از آنکه شهید شود، آمده بود تهران. یک شب توی مسجد به نماز جماعت ایستاده بودیم. رکعت دوم، قنوت امام جماعت تمام شد ولی حسن باقری هنوز در حال قنوت بود. انگار یادش رفته بود که دارد نماز جماعت می‌خواند. نماز جماعت تمام شد، ولی او هنوز در حال خودش بود. غرق نماز شده بود. گویی که با کسی حرف می‌زند! نمی‌دانم چطور بگوییم. انگار برای شهادت آماده می‌شد.

## بی قرار

یک روز می خواستیم برویم شناسایی. با چند تا از بچه ها داشتیم صبحانه می خوردیم. حسن باقری را نگاه می کردم. هر چند لحظه یک بار می گفت: «خوب، بریم؟!»

بی قرار بود برای رفتن. دلش می خواست زودتر کارش را انجام دهد و بیاید عقب، طرح و نقشه و پیشنهادش را ارایه کند. شاید هم برای چیز دیگری عجله داشت! در راه، حتی نگذاشت یک لحظه استراحت کنیم. هر چند لحظه می نشستیم برای استراحت، باز هم همان جمله اولش را تکرار می کرد: «خوب، بریم?!»

روز اول، شناسایی با موفقیت انجام شد. روز دوم ادامه کار

را پیش گرفتیم. حوالی فکه رسیده بودیم. شنیدیم ملاقات با حضرت امام (ره) فراهم شده است. چیزی که همیشه آرزویش را داشتیم، چند تا از فرماندهان باید می رفتند. می دانستم حسن باقری هم مثل ما عاشق دیدار امام (ره) است. ولی آن روز انگار کار مهمتری داشت، یا ملاقات مهمتری! گفت: «شما برو، من می مانم!»

راه افتادیم طرف تهران. بعد فهمیدیم او و چند نفر دیگر، همان حوالی فکه، زمانی که داشتند به شناسایی ادامه می دادند، با یک گلوله توپ دشمن شهید می شوند.

## دوربین

قبل از شروع عملیات والفجر مقدماتی، حسن برای جمع‌آوری اطلاعات به منطقه عملیاتی رفت. ظاهراً برای بررسی مواضع دشمن به یکی از سنگرها می‌روند. بقایای و چند نفر دیگر هم همراه آنان بودند. باقری به برادرش می‌گوید: «محمد! برو دوربین من را از پشت ماشین بیا.» محمد به طرف ماشین حرکت می‌کند. در بین راه با خودش می‌گوید: «چرا به من گفت دوربینش را بیاورم؟ او که همیشه دوربین را به گردنش آویزان می‌کرد!»

در همین فکرها بود که سی متر دورتر از سنگر، سوت گلوله‌ای را می‌شنود. نگاه می‌کند. گلوله مستقیم توی سنگر

می خورد!

به سرعت می دود و می بیند چند نفر شهید شده اند و چند نفر هم مجروح روی زمین افتاده اند. از دیدن این صحنه ناراحت و غمگین می شود. به قرارگاه برمی گردد تا گروهی را برای کمک ببرد و شهیدان و مجروحان را به این طرف بیاورند.

## آن روز، آن خبر

قرار بود فردای آن روز به دیدار امام (ره) برویم. باقری ماند  
توی جبهه و ما راه افتادیم. از دیدار امام برگشتیم، ظهر بود. خبر آوردند اتفاقی افتاده  
است! پرسیدیم: «برای چه کسی؟!»  
جوابمان را درست ندادند. اول گفتند: «برادر بقایی شهید  
شده.»

بعد هم کمی مکث کردند و همه را نگاه کردند. انگار هیچ  
کس دوست نداشت این خبر را به ما بدهد. بالاخره گفتند:  
«فکر می‌کنیم برادر باقری هم...»  
یک کوه روی سرمان خراب شد. من بودم و آقا محسن و

آقا رحیم و آقا رشید. کم مانده بود دچار یأس و ناامیدی بشویم. می دانستیم از گناهان کبیره است. سعی کردیم برخودمان مسلط باشیم. ولی گریه را نمی شد کاری کرد. در آن لحظه، توی ذهنمان خیلی چیزها می گذشت. ادامه جنگ بدون باقری؟ اطلاعات عملیات لنگ نمی ماند؟... ولی خدا کمکمان کرد؛ خدای باقری.

پرسیدیم: «چطور شد؟»

گفتند: «باقری و بقایی با هم بودند، با چند نفر دیگر. گرای آن سنگر را دشمن می گیرد و شروع می کند به شلیک کردن. یک گلوله می خورد توی سنگر آنها. بعضی همان جا شهید می شوند. باقری را می آورند عقب. توی راه ورد زبانش یا حسین (ع) و یا مهدی (عج) بوده است و شهادتین را می گفته. ظاهراً تا بیمارستان زنده بوده و بعد هم شهید می شود.»

## من آنجا بودم!

بعد از شهادت حسن باقری، به ملاقات یکی از دوستانش رفتیم. یک دست و یک پایش قطع شده بود. او دربارهٔ چگونگی شهید شدن حسن باقری توضیح داد و می‌گفت: «قرار بود برای شناسایی به منطقه‌ای که از قبل تعیین شده بود، برویم. می‌خواستیم توی منطقه برویم که چند نفر از نیروهای ارتشی گفتند عراق می‌خواهد آتش بریزد. می‌گفتند وقتی در این جور مواقع آتش می‌ریزد، وضع ناجور می‌شود. باقری اصرار کرد و می‌گفت باید برویم. به آن منطقه رفتیم و توی یک سنگر مستقر شدیم. کارهایمان را انجام دادیم. می‌خواستیم برگردیم که یکهو یک گلوله توپ به سنگر اصابت کرد. حسن



باقری و چند نفر دیگر شهید شدند. چند نفر هم مجروح شدند. او ترسی از منطقه‌های پرخطر نداشت. برایش انجام وظیفه مهمتر بود.»

سرانجام با شهادت او، اطلاعات لازم برای عملیات مهم بعدی به دست آمد.

## آخرین گریه‌ها

از اینکه حسن باقری در جنگ چه کاره بوده و چه موقعیتی داشته، اطلاعی نداشتیم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم او آدم مهمی برای جنگ باشد. وقتی شهید شد، دیدم فرماندهان رده بالای سپاه، به خانه‌اش رفت و آمد دارند. یک روز هم آقای رضایی، فرمانده کل سپاه پاسداران، با چند نفر دیگر آمدند به خانه. من کنار آقای رضایی نشسته بودم. دیدم دارد گریه می‌کند. آن هم نه آرام؛ طوری که شانه‌هایش می‌لرزید و این را همه متوجه شدند. گفتم: «شما باید بیش از اینها صبور باشید.» دست گذاشتم روی بازوهایش. آقای رضایی چیزی نگفت. ولی همچنان گریه می‌کرد. چند لحظه بعد هم فرزند باقری را

آوردند. آن لحظه تقریباً همه حالشان عوض شد. هر کسی داشت گریه می‌کرد؛ بعضی آرام و بعضی بدون توجه به دیگران بلند بلند. آقای رضایی هم از همانها بود. باز دست گذاشتم روی بازویش و گفتم: «آقای رضایی، شما با بقیه فرق می‌کنید، شما باید صبور باشید.»

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و حرفهایش را زد: «شما که نمی‌دونین ما چه کسی را از دست دادیم، باقری بازوی راست من بود، امید من بود. چشم و دل و امید من...»

حالا دیگر فهمیده بودم باقری چه کسی بوده و چه نقشی در جبهه داشته است. چیزی نگفتم. گذاشتم آقای رضایی هر قدر می‌خواهد گریه کند. این طور بهتر بود.

## کمترین چیز

قبل از آنکه قرارگاه به تهران منتقل شود، حسن باقری و همسرش در قصر فیروزه یک خانه گرفته بودند. بعد از شهادتش، همسر او به تهران آمد. پانزده روز بعد قرار شد خانه قصر فیروزه را تخلیه کنند. مادر حسن باقری گفت: «من نمی‌توانم بیایم. پای آمدن به آنجا را ندارم.» همراه همسر حسن باقری، با فولکس استیشنی که حاج آقا قناعتی به باقری داده بود، راه افتادیم. رسیدیم به خانه. وسایل خانه را جمع کردیم و ریختیم توی استیشن. ماشین هنوز جا داشت. ولی وسایل تمام شده بود! زیر لب گفتم: «یک مقام بلند پایه نظامی این مملکت و این قدر اسباب خانه؟!»

## سطل‌های پر از خاک

یک ماه بعد از شهادت حسن باقری، با خانواده‌اش به خرمشهر رفتیم. قرار بود با فرماندار که همراهمان بود، خرمشهر را بعد از آزادسازی ببینیم. فرماندار با دست به یک پل اشاره کرد و رو به پدر حسن باقری گفت: «این پل به دست فرزند شما فتح شد. در جلسه فرماندهان، چند نفر گفته بودند که این کار شدنی نیست! ولی پسر شما گفت اگر لازم باشد به بسیجی‌ها می‌گویم هر کدام یک سطل خاک بیاورند تا اینجا را پر کنند، ولی باید خرمشهر فتح شود! بالاخره هم این شهر عزیز فتح شد و از روی همین پل، پانزده ساعت تمام، اسیر عراقی به این طرف آوردیم!»

## لبریز از تقوا

شب بعد از شهادت او، به منزلش که در دزفول بود، رفتم. اتاق کوچکی بود. سه اتاق در خانه آقای رئوفی - فرمانده لشکر هفت ولی عصر (عج) - اجاره کرده بود. وسایل توی اتاق محدود می شد به یک زیلو، دو پتو و چند دست لباس برای همسر و فرزندش! با دیدن آن وضع گریه ام گرفت. در دنیا به سادگی زندگی کرد، و از دنیا رفت با دستان پر! با توشه ای لبریز از تقوا!!

## بهترین توجیه

در مجلس ختم حسن باقری نشسته بودیم. شهید محلاتی داشت سخنرانی می کرد. رو به مردم گفت: «خدمتی که او به انقلاب کرد، در مقاومت و فتح خرمشهر مؤثر بود.» و بعد گفت: «بنی صدر به خرمشهر سلاح سنگین نمی رساند. این شهر در حال سقوط بود. داوطلب شدم تا وضع جبهه را برای امرای ارتش که بنی صدر فرمانده آن بود، روشن کنم. تا آنها متقاعد شوند و سلاح سنگین بدهند. من هم حسن باقری را با خود به ستادی که فرماندهان آنجا بودند، بردم. حسن باقری با پوشه ای زیر بغل، پشت سر من راه می رفت. چند نگهبان جلوی من را گرفتند. فکر می کردند محافظ من

است. اصرار کردم که باید همراهم بیاید. بالاخره به سالنی که امرای ارتش در آن نشسته بودند، رسیدیم. بنی صدر و امرا نشسته بودند. آنها هم تصور کردند باقری محافظ من است. بنی صدر گفت آقای محلاتی، مطالب خودتون را بفرمایید. رو به شهید باقری گفتم من چیزی نمی دانم. همه اطلاعاتی را که لازم دارید، ایشان می گوید. همه تعجب کرده بودند. حسن باقری که از پوزخند بنی صدر ناراحت شده بود، باکمال درایت و شجاعت کاغذی را که لوله کرده بود، باز کرد. خودکارش را در آورد و شروع کرد به توضیح دادن. از شمال جبهه تا خرمشهر را. بعد از ده، پانزده دقیقه، دهان تمام امرای ارتش از تعجب باز مانده بود. حسن باقری محل استقرار نیروهای دشمن را آن قدر دقیق و کامل توضیح داد که یکی از فرماندهان ارتش گفت او آن قدر قشنگ توجیه کرد که تصور کردم از نیروهای دشمن است، نه خودی!»

حسن باقری در تمام عملیاتها شرکت داشت و از موقعیت دشمن به خوبی آگاه بود. حسن یک کوه بود برای ما!



## کمیته انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران

در نظر دارد در راستای تکریم و تعظیم شهدای همیشه جاوید:

- ۱- شهید حجة الاسلام والمسلمین، حاج شیخ فضل الله محلاتی
- ۲- شهید حجة الاسلام، حاج شیخ عبدالله میثمی
- ۳- سرلشکر پاسدار، شهید یوسف کلاهدوز
- ۴- سرلشکر پاسدار، شهید محمد بروجردی
- ۵- سرلشکر پاسدار، شهید حسن باقری (غلامحسین افشردی)
- ۶- سرلشکر پاسدار، جاویدالثر، حاج احمد متوسلیان
- ۷- سرلشکر پاسدار، شهید حاج محمد ابراهیم همت
- ۸- سردار سرتیپ پاسدار، شهید ناصر کاظمی
- ۹- سردار سرتیپ پاسدار، شهید یدالله کلهر

### کتاب متنوعی را به شرح ذیل به دست چاپ بسپارد:

- ۱- قصه کودکان ویژه گروه سنی ج (کلاسهای چهارم و پنجم دبستان)  
براساس خاطره‌ای از زندگی سرداران شهید ۹ جلد
- ۲- داستان نوجوانان ویژه گروه سنی د (دوره راهنمایی) براساس خاطراتی  
از زندگی سرداران شهید ۹ جلد
- ۳- خاطره نوجوانان ویژه گروه سنی د (دوره راهنمایی) براساس خاطراتی از  
زندگی سرداران شهید ۱۲ جلد
- ۳/۱- زندگینامه سرداران (فوق الذکر) ۹ جلد
- ۳/۲- زندگینامه دیگر سرداران شهید استان تهران ۱۱ جلد
- ۴- مجموعه خاطراتی برگزیده از زندگی سرداران شهید ویژه بزرگسالان ۹ جلد
- ۵- سرنوشت‌هایی در وصف سرداران شهید با عنوان مثنوی سرداران ۹ جلد
- ۷- بررسی افکار، تلاشها و تاریخ عملیات نظامی سرداران شهید، با عنوان  
کارنامه نظامی سرداران ۷ جلد
- ۸- مجموعه برگزیده‌ای از شعر شاعران انقلاب در رثای شهید و شهادت و  
حماسه هشت سال دفاع مقدس ۱ جلد
- ۹- مجموعه اشعار ارائه شده در شب شعر کنگره ۱ جلد
- ۱۰- مجموعه‌ای از خلاصه زندگینامه‌های سرداران شهید استان تهران ۱ جلد
- ۱۱- مجموعه‌ای برگزیده و موضوع بندی شده از وصیت نامه‌های شهیدان  
استان تهران ۳ جلد
- ۱۲- زندگینامه شهدای روحانی استان تهران ۲ جلد
- ۱۳- مجموعه سرنوشت‌هایی در رثای سرداران شهید - ویژه نوجوانان ۱ جلد
- ۱۴- داستان بلند(رمان) از زندگی سرلشکر پاسدار، شهید محمد بروجردی ۱ جلد





# لحظه های ناب

عکسها و یادها





کتابخانه  
بنیاد ملی

